

کتابخانه
جمهوری اسلامی

۱
۱
۸
۸
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱۰
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۸۱
۷۱
۶۱
۸
۱۸
۸۸
۸۸
۳۸



۱۰۵
۱۰۷۷۳-ز
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان اسرار سیرت واری
مؤلف حاج ملا هادی
موضوع
تجدید نظر بر اندیشه سید محمد باقر
۸۷
۱۴۲۱۵

بازرسی شد
۸۷

بازدید شد
۱۳۸۵

عکس فرست شده
۱۴۲۱۲

۶/۱۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۰۵۲۶

۱۰۷۷۴-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان اسرار سیرتداری

مؤلف: حاج شاهاری

شماره ثبت کتاب: ۸۷۲۱۲

موضوع: ...

تعداد نسخه: ...

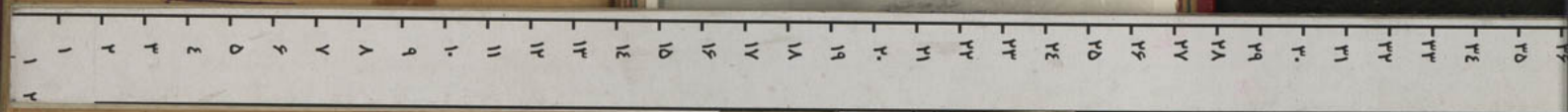
۱۴۲۱۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



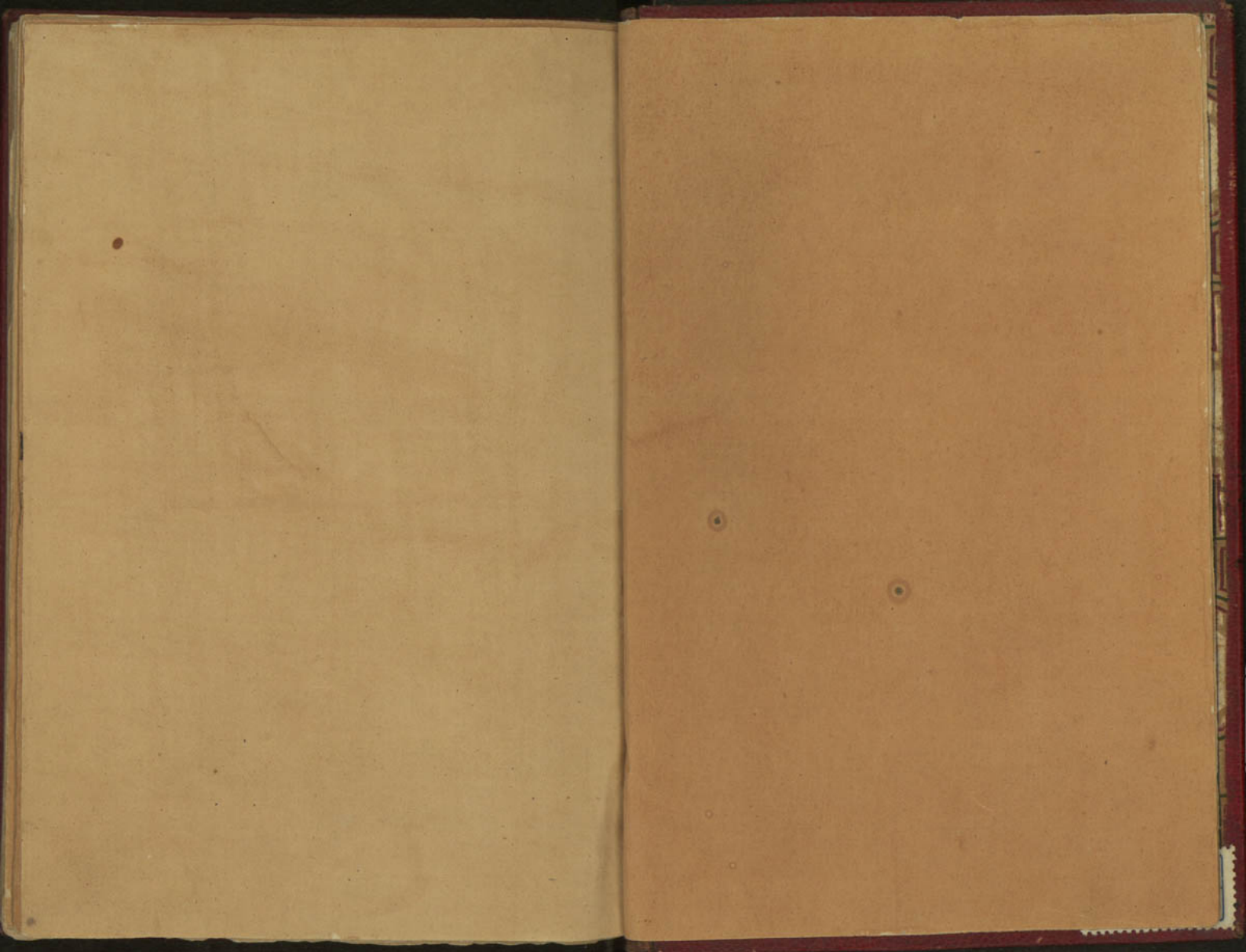
تصویر از کتابخانه مجلس شورای اسلامی

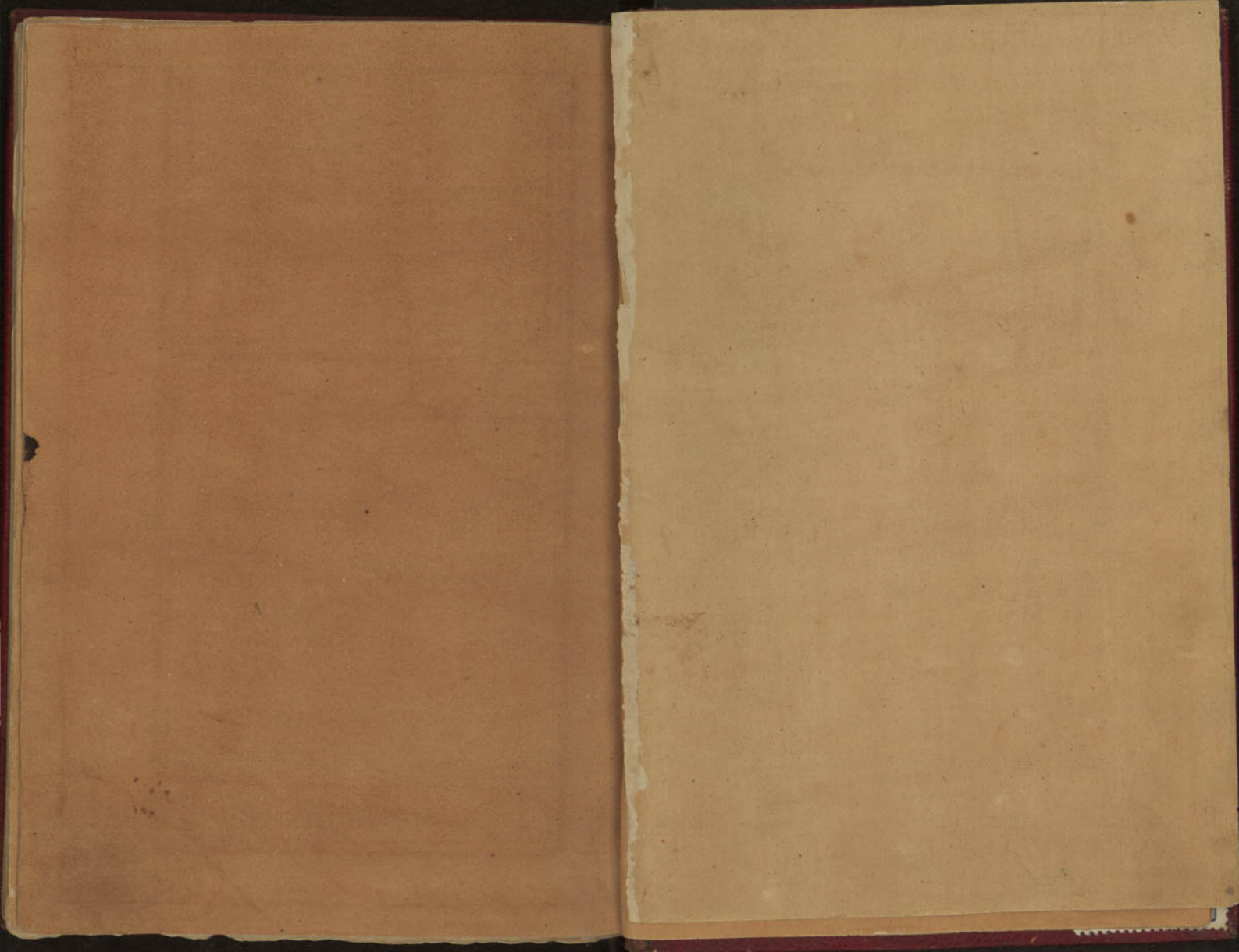
تصویر از کتابخانه مجلس شورای اسلامی



۱۴۲۱۲









بسم الله الرحمن الرحيم و بیهوشی

تائیس و پیاسس تراز قیاس صبری که عادل و بعید است و بر مندی
هادی و دلیل موجودی که اعیان کلمات را از سر حد عدم بردارند و کتب
متوجه ساخت و ذرات کوان و حقیق امکان از کفر غیب با من شود
جلوه داد گری که از کرم بیعت و جو بلا نهایت انسان از برت عقل و در
از سایر حیوانات متمیز کرد ایند **تعالی عما یصفون** که چون در بای وجود
متلاطم گشت و کثرات امواجش تراکم مظاہر جالش ظاهر کرد و در مظالم
جلالش با بر عقل و تشریف قبول آراست و نفوس را امر بای کلون است

پی انمار حسن آفتاب خست
بهر آفتاب عکسی بر تو انداخت

چو حسن کرد در آینه خانه شد از عکس جهان آینه خانه

و درود نامعدود بر نفس نفیس عالم و حقیقت بنی آدم مبداء و معاد تقدیم
و تأخیر و هو الانسان **الکبیر** نقطه بدایت جمال کتب نبی و آدمین
المآر والظین و زبده نهایت کمال و لکن **سول الله عالم** تفسیرین دانند
اسرار غیب رساننده اخبار لاریب هادی نام مصباح کلام بیت

فانستم سرمایه احوال و قسم فاند ر عالم اقوال او
ذات او مقصود کونین آمد مسند او قاب توحسین آمد

انکه بکلی موجودات در ضیای آفتاب عالم تاب در شرف ذراتی بی تقاب
و تمامی مخلوقات در دریای بی منتهای صفاتش قطراتی کم بها و علی آله
اصحاب هم مصباح مشکوة المندی جو اهر معدن انبی لایست با عین
اکلیل معارف الوری **ما بعد** کوید مسود این اوراق سالک مسکن
سخن ساز می بن بجهت فرصت شیرازی غفر الله تعالی سیات اعمام

و تجاور عن عمرات انما لما که دین وان سعادت نشان که عبارت است
 از پسته هزار و سیصد و یک هجری و زمان سلطنت حضرت صاحب
 فرزند لوامی پشای طرازنده رود کی برای صاحب دین
 و جم دارای استیلایم عرب و عجم خسرو کیوان قدمت بهرام صولت خدیو
 کسری خدم شهریار اسکندر حشم با سبط بساط عدل و احسان حاجی امام ظلم
 و طغیان آنکه همیشه در طلب رواج دین و مصالح یقین و بخت مرام تبیین
 معین شریعت بوده شهریار بنسکر که در انکلیو اندیشه پادشاه بنسند چرخ
 مروج ملت تازی بولطف فرسلطان ناصرالدین شاه غازی ظل الله علیه
 فی الارضین ابداندا انوار رفتند علی العالمین از غریز الوجودی که وجودها
 انجوش از ذایل متغنی و بفضائل متغنی است بر حسب اسلاف احوال
 و صفات پسندیده فخر اقران امثال است جالس لبخ خطاطی و رسم
 فارس ابرش خوشتر از قلم آنکه در پی تعلیق نویسی بر خطوط متعددین خط نسخ

کشیده و از مکتبه نویسان چون کسی درست نوشته در تعلیق خوب
 بخوابگی اختیار کرده فخر انادات منبع سعادات الذی کیون اسپه
 مرکبا من جزین فالاول ما پسیمی - الاول من الاله الاثنی عشر و الثاني
 ما لقب به الثامن منهم و هم سادات البشر شیخه اوقات رشتة العرش
 بنده قلیل البضاعه حکم و سلسله مودتش با این ذره عظیم الاستطاعت
 اشاره رفت که این بنده شرمسند به این بضاعت مزاجه جبارتی کرده
 و با چه بر این یوان بسکلت تحریر کشت مثل بز که بعضی از حالات صاحب
 دیوان یعنی فتوه العارفين امام الهدی الیقین معینش لور می
 الطوب والنهی اشرف الشرفاء افضل الفضل مصلح کنوز التوفیق
 مصلح زبور التحیق اکل المقدمین افضل المتأخرین صدر الحکماء و ابن
 بدر العرفاء و الملائکین جامع المقبول المنقول حاوی الفروع و الاصول
 معدن اسرار ربانی منبع فیوضات سبحانی هادی نام صاحب کلام

برگزیده حضرت باری حاجی ملا بادی پیرواری قدس و حه و زنده پند
گفت بر حسب فرمان بنیاد و تلیق این نامه بخشودم و شقیق این
 دیباچه خانه کشادم پس بدانکه اصل انجمن از المؤمنین پیرواران
 که از بلاد قدیمه خراسان است و اسم دیگر آن سبقت برون بدقی است
 در سمت شرقی مملکت ایران اقصیت و آن شهریت غیب بلده مرغوب
 شرقی آن چهل و یکدرجه و سی دقیقه عرض شمالی آن سی و پنجدرجه نوشته اند
 اطوال ایام آن چهارده ساعت و نیمت و سه دقیقه گفته اند و کونین
 ثور باشد است و قفای بسیار جاری است با جمله مولد انجمن است
 و سال لاوشن الفظ غویب گفته اند که عبارت از سنه هزار و دویست
 دوازده باشد از آغاز عهد صبی که باغبان عشق بنام بودش در باغ
 دهر پرورد و تردستی باران محبت اوران شو و نما آورد و زنده زنده از زمان
 مادر باغوش پیروز گوار خود العالم الخیر و الفاضل البصیر سراج احمد

و نیز از بعضی شنیده
 که در پیوسته کثیر از
 و ویست و دوله

طیب رحمه الله تعالی ره یافت و حکم پر بندست او پستاد ستافت
 تقی نیش بنامه روشمانی و دست سحر آفرین نجابه آسانی یافت نه زبانش
 بجز از سر حقیقت حریفی میگفت و نه کوشش بغیر از از طریقت شغنی می
 و در ایام شباب در دربار سلطنه اصفهان در مدرسه مشهور کجا که در آن
 نزد حکیم آسمی و عالم ربانی آخوند ملا علی و احد العین که خود احرار و اللایه
 و التعلیم و الواعظین خوانده میتحصل می نمود و در مدت عمر زیاده از بیست
 سال محصل نموده و اکثر صحبت بلال ایمل بود و معاشرت این حال
 از این در معال سائل کاهی مطالعه کتب فصیحی مقتدین راغب بود
 کاهی مصاحبت حکمای متأخرین اخطاب بدانکه زمانی ضمیر غیرش کلمات
 معضلات را مصباحی شد و سرانگشت بدیرش ابواب مشکلات استقامت
 بوعلی و بلونصرش متعلنان علم بودند و فصل و بخشش متحیران علم الحق
 ملا و علمای مصار است و معاند حکمای اعصار و اکثر اوقات تدریس و تعلیم

در زمان حیات علم هم از بعضی افغان دیده و
 در سال ۱۲۸۰ کجا که کاتب صاحب آرا
 را صورت انجمن کجا که کاتب صاحب آرا

خوبی علی نوری
 حکمت نموده و
 بنیاد

و منشا حاشیه خوبی
 و منشا حاشیه بدی
 و منشا حاشیه است
 و منشا کتاب پر
 شرح و دستاویز
 نیز اس کبرونی ملک
 باد موصوفه نظیر
 در اسرار سائنسیه
 از خود انجمن کتب
 کرده و حاشیه نویسی
 و منشا شرح دعا

تصنیف و تالیف پرداخت و از مضامین خود دستر بآب حکم را به
 رسالت انداخت **منها** حاشیه بر اسفار و حاشیه دیگر شرح شواهد
 ربوبیه که همه آثار صدر المائین شیرازی است و **منها** لالی منظمه در
 منطق با شرح آن و **منها** غرر الفوائد منظومه در حکمت با شرح آن و
 اسرار الحکم پاری در حکمت و **منها** شرح جوهر کبیر **منها** شرح منوی معنوی
 مولوی که با پستد عایشی برآوده ذوالشکره و العظیمه مرحوم منصورام
 العلیه العالیه سلطان مراد میرزا طاب الله ذوق سلیم و ذوق سلیم
 مضامین و حل مشکلات آنرا نموده لی غیر ذلک تصنیفات تالیفات
 دارد و در او انی که کثیری از فضلاء علمای و علمای کرام فیض یاب
 آن حقیقت بودند در یک دوره در پس انجمن چند نفر که بشرف ارادت
 اختصاص داشتند و از شعاعه ضمیر فیض آمارس آفتاب پس انوار کمال
 بادیه خودی ایجاب کی قطع کرده بقام سپرد فی اندر سیده خویش را پاک

ساخته تفصیل این حال انیکه از تالیفات کلام منجم نظام آن عالی مقام جدید
 ایشان پیدا شد یکی از آنها محوی مخلص بود شاعر در تبسیر بر تبسیر بنیر خود
 مقبول ساخت و دیگر سید عبد الغفور نامی از اهل جرم فارس بود
 که آتش شوقش ببا کسید خود را با آتش حرق ساخت و شاعری و کبریا کجاست
 در دریای زمان خویش را غرق نمود و این کجاست آفنده فضلاء جهان زنده
 دوران جامع صنایع علوم محسوس و مقبول و انواع مسائل فروع و
 شیخ متحقیق المدققین جناب شیخ مفید المخلص مدبر و حفظه الله تعالی که کجاست
 درین اوان در شیراز علمین طراز بی مثل بی بدل است و در شیوه پژوهش
 ضرب المثل از معانی و حقایق آگاه است در مراتب سلوک و طریقت حصار
 و پستگاه خود از باب **و انهم** **ربک** **فحدث** گفت **میت**

غیر از این علم و رسوم ظاهر	منصب تحقیق عرفانیم است
بر سر کوی حقیقت از ازل	دست ببط و پایی پویانیم

در کتب و رسائل و کتب و رسائل و کتب و رسائل

صباح
 من حاشیه و منشا
 رساله است
 رساله فارسی
 صدر علم
 آقاخان
 در سده و عا
 کتاب سوله
 و ان کتاب
 که جمع آورده اند
 سؤالات که
 و جوابی که

برشته نظم کشیده دوی نه	حاج و بلج آن پنا دین
پیشوا وادی شمع مبین	بود جان نجشای قلب رستگار
یادگار از علم و فضل باستان	این شیکه ستم که آن عیال نجیب
جذبیه اش سیر و ناساز آستان	بر که اورا بود عشق و دنج
یکشیدش قول و سویی مرد	زین جبهه جمعی از و شیکه شد
مخرومی دست سر تا پیشند	ان کی خود را بد ریای کرد و خرق
وان کی تن آبه اش حرق	واند که خلقم خود را چاک کرد
جازه خاک تیره بر افلاک کرد	عشق کرد دست که بد بس کار
زیت اور که بدین بختار با	بجمله چون ایام جایش ازین

بجه ذبول رسید رخت قامت در گوشه از نو کشیده همواره تخم حیات و شکیبایی
 عبادت بر زرع روزگار می افشاند و بقلیل ریحی قناعت کرده بخوشدلی میکشد زیند
 که بسیاری از محصول آن نظیر انفاق مغریمود ما متحانه خود را با قدم تو قیاس برز

و آن که در پیش رو
 ناپدید شد خلق ایچ
 و آنی که چکله در پس
 ترک نغز بود چنانچه
 گویند آه یو قیل از
 وفات مشغول بر
 کفن بودند و مکرر

بجمله چون ایام جایش ازین

بجق که مقام اهل حال است رساند همه کنیا از جاده شریعت بیرون نهاد
 تسبیح با سده عن آقاویل الملهیدین سورا و با هم المومنین بعضی از جمال
 ایراد آتی چند بنجبال ضلالت مال خود یافت و مقولاتی عمیر
 معقولیات که موجب تصنیع و مورث تصدیع خاطر است بهم فیه
 بضرب و طعن بر سبیل برز که کوفی شتاقه اندر **یرون ان لطفوا انوا**
با فواحهسم و اندر نیم نوره و لو کره الکافرون مخلص صاحب
 کشف و کرامات بوده از انجمله این خود متواتر است که وقتی از
 اوقات نواب مستطاب و الامر حرم حسام لیلطه العلیه با مویرت
 خراسان در آن مین جسد آیین نول جلال مشرود شامکای فرمان
 واجب الاذعان بجهه جوایسپان بانبار مخصوص شرف نفاذ یافت از
 اتفاقات محصلین جوای بر اشتباه از انباری که خاصه آن دارای
 خرمن کشف و کرامت و در میان مزرع ارشاد و امامت بود ما خود او

و معارف را از آن جوانباشند بجان الله العالم المحارر رب العالمین
والاسرار که آن مقیدان زبان بسته بصیر چون مجذوبان رسته چشم
دل سیر سلسله جبارت از کیم پستند و چه از آن جویشند **مسوده**

این سخن چون در از فرصت ناکم چون	بانجیر کجوا که از اسرار امکان نیست
گر که حیوانی چنین اندیشه از مرده	که تو باری از خدا ندیشی انسان
قصه گوید از پی نظاره اسپه راجع	چشم دل کجا که آخر کم ز حیوان نیست

و با بکله کجاکی بصورت شعری معنیه موده و نقل کشانی خزانه نندگون
تحت العرش معاطجا اپنے الشرا منوده و اسپه راجع داشت
برورد و سورايم انچه که از دقایق افکار با کارش که مفاج کوز
رموز است و بسکک اشارات و عبارات پیوسته جمع آوری نموده
این دیوان را مرتب ساخت حتی از جمله دو اوین نعیم عالم و ناخ
نسخ من مقدم است ارباب سخن را سرمایه است و اعلی فطن به بهترین

پریه فاضلان بخرد که صرافان رسته براعت اند و انایان میک
بد که نقادان بر صناعت چون بدیده تحقیق در بدایع صحیفش و روح
لطیفش در نرند دانند که درین جهت چه گوهر با مخزون است و درین
طبله چه غنبرها کمون کلماتی است از کلماتی تحقیق حکمت آمیز و نوبت
از ثمرات معرفت شوق آمیز طالبان مدارج علمیه از آن خطی و یا
و ساکنان مناجح علمیه را از آن بهره کافی خلاف جاهلان و سیریه
و نا مجذوبان بپایه من کان فی ذه عسی فهو فی الآخره اعلم
بجمل شرح کالات صورتی و معنوی و صف فضایل ظاهری و باطنی
انتخاب از خیر تحریر و تقریر بیرون است غرض در زمان شیخوخت و
شعب که عمر شریفش بنفاد و پشت سال رسیده از هفت عینش
یا ایها انفس المطمنه ارجی لی ربک و ضیعه مرضیه را بلبوش جان
شعرت داعی حق را لبیک اجابت گفت سرای ظلمانی را بنمزل را

بایستاد
سال
سال
سال
که سابقه
را

مبدل گردانیدندش در خارج شهر سبزوار قریب بدروازه اتفاق
 افتاده زیارت گاه خاص عالم است و چند نفر اولاد از آن جناب
 باقی است آرسد و فاضلترین آنها مرحوم مبرور ملا محمد که در سن
 حکمت براتب بند و در اربع اجمند فایز شده بود و اسی هاشمی
 اشین پدر بزرگوار خود بود و بیست سال تقییر با پس از فوت و اولاد
 که امشب فوت یافت با جمله ماده سال تاریخ فوت خود آنجناب
 غایب النور است که بحساب یکمزار و دو بیت و نود هجری است که
 از آنیر اشرف علمای کرام و فضیل فضلای نام جناب شیخ فضیل
 سابق الذکر است حراج فرموده و برشته نظم آورده **قطعه**

یکی آقا محمد
 و دیگری آقا عبد
 الیهوم فی حقنا
 تعالی

طاج و بلج که از حکمت و فضل	بود در عالم و آدم مشهور
پدرش مهدی خود هادی و	سبزوار از سبز او مشهور
سال فوتش کسی از او سزا	گفت در پاسخ او غایب النور

اللهم احکم لنا بنحو الساده و فحمت لتسبی الموت قبل حلول النوت
 و اغفر لنا و لا ابائنا و لمن حبب تعالینا و صلی الله علی خلیفه
 و منظر لطفه محمد و آل الطیبین الطاهرین ولی الی الی

و الیقین و سلم تسلیم کثیرا کثیرا آمین
 فی یوم ایتت شرجادی لا
 شهر ۱۳۹۰

بسم الله الرحمن الرحيم و به توفیق

الایا ایما الورقا ترقی توفی الطلعین
 قد استوکرت فی موهی التواضعین
 برون آی از حجاب تن پر بر کشتن
 تو پس مرغ نمایونی که عالم زیر پرواز
 در آن تیغ و در آن خون حاصل چشم
 تو طایر پس شی با پجری خوش انجم
 بود مردم چو قوتلوان را اطوار کون
 صبا بلغ اسل سلیمی من الماسور کون

که اندر عالم قدسی باشد مینما
 خوشا وقتیکه بودت با هم آوازین
 کنی تا چند از روزن نظر بر طرف کشتن
 چنان این سگوه و منبر کزیدی کلنج
 ز بهر دانه اید و ن بودی که کشتن
 چو منی خویش از آن روز کن کنی
 کنی انسی کاسی جان کجی بت که بر سنها
 بگو تا چند با تنها نشیند تن ز تنها

همه جانها بقا لبها نقوشی از عجزت فروغ خوری باشد بود کثرت روز

نهایت نیت ای سرار اسرار دل
جان بهتر که لب بندیم از کلفت و نینا

امی چند ارجی نبود شمت و جاتی
 از پیش تا چند کردی کو بگو و در
 کام نه اول بره پس از خود ای کشته
 کرد خدا خواهی تو خود خواهی بر کشته
 جام جم خواهی باید خود خود بچوب

بست شرق غرب عالم ماه تابانی
 رو خویش او ر که ست از خود و جانی
 زان آنکه که از خود بست آگانی
 تا خدا خواهی شود عین خدا خواهی
 بهر در از اساختند آینه سانی

خوشه از مخزنش اسرار کرداری
استک باید راه سان چهره کاجی

تیمیزی صنیع منم به طوار خویش
 هرگز نیامدی و تپلی و هم چو طفل

میسند بر من این همه آزار خویش
 هر دم ز مقدمت دل بجا ز خویش

پریا را نظر لبند و پای عیب نیست	یکه به بین لطف خرد از خویش را
مرغان آشیانه برون افتاده ایم	کم کرده ایم ماره کله از خویش را
تا پر فغانی نکند وقت هفتسم	بر بست بال مرغ کله از خویش را
نملت نداد صحرایم تا که	در آشیان نیم خرم غار خویش را
بر کس که بر دل تیر تو مرسی	کند است زخم پینه افکار خویش را
زاهد کرم تو دیدی که داده است	بر باد و قهر و سردی پستار خویش را

اسراران حزن زین کشته نقش دل
اسرار خواندن پس بسبب اسرار خویش را

رشته تیغ بپستیم ما	بر میان نار بر بستیم ما
جز غمش کوبود با هم نفس	در بروی جگر بستیم ما
پشه مار نمی میخورد کی است	شیشه نامو پس بستیم ما
بولعجب بین بی می مطرب است	همچو چشم مست او بستیم ما

ما که فخر رخ و زلفش شدیم	از قیود کفر و دین بر بستیم ما
هستی از میان چیده شد	زین پیش از تیش بستیم ما
شاید تصور در خود دیده ایم	با کنار خویش بر بستیم ما
هر که زخم کاری اسپرید	دیده دانه صیدان بستیم ما

دل بسته نفس چهره دلد از خویش را
دارد و بار صورت و بار خویش را

هم تیره طبع نالی جسم ز نور پاک	بگذر خویش نور خود و نار خویش را
پیمان نمی بستنی بجان خود	راغبار مشرق می کنخی از خویش را
بر خویش بود عاشق آینه خواب	تا بگذرد در آینه دید از خویش را
بیرون پرده لغت در میان تو	در پرده ساخت رونق از خویش را
تجدید عهد بندگی خوبه اعلی است	ماکی زیاد برده است از خویش را
در خویشین بد عیاشان به عیان	هر که در دیده پرده پند از خویش را

در سردانان بخت مژگان گیت	با چشم سزیدید پس نوار خویش را
اسرار خویش اگر طبعی طرح کن گویند	
جز این کنی نایبیت اسرار خویش را	
از آن لب پریشانیم چون سبیل پستان	از آن چاک کیریا نیم چاک اندر کیریا
چو طبعی که پوشانی بلو ما کون عیار	حجاب پر تو رخساره جانان شد جان
مرضی کسور عشقم عجب نبود کرد	مرا بلین خار به بسته از در یک پستان
نخود کردوشن برالودم مکش	ز بس جرم بستم بهایم زدی ز پستان
بخط آوریدی جسمان کاغذی را	چو بنشینید روی نوشید در ظرف پستان
مرا دمان از آرایش دارم دید	که بنشیند جرم طبعی که پستان
چنان کارم ز عشق او بر سوانی کشید	
که خواند داستان داستان در دست پستان	
ای قد تو سر بود پستان	وی زوی تو ماه است پستان

کل جیب دیده تافتاد	او آرزو تو بگفت پستان
خوبان بجهان بپس بود	آن تو کب و آن پستان
صبری بده بخت ابله	یا هر هستی بی باغبان
بر کوی تو از پستان	تا خود شنود پستان
تاب و تب هجرت ای پرورد	ایش زده مغر استخوان
ایشوخ ز جور تو صد اوخ	ومی دست ز دست تو پستان
بیمار رخت زانک شبها	تا صبح شمارم آخران
افسانه ما هر آنکه بشنید	لب بست و کز دست پستان
اسرار نگاه دار پستان	
در دل دارند را زود پستان	
کز فقه پند و کل و می حیرا	سکان اند ساقی با جنت پستان
ز جرات بوزیر و بیام	لعل اند بحدث بعد پستان

وفا در عهد حسنت گشته نایاب	احسن العهد للحسن ایدر
زلعلت جرعه روزی چشیدیم	فا حوامن و ما العلب و
دلم بکد اخت از نور فرقت	فا جانی فی الدما
فروغ رخ زار نوی بست	اریخی فی بسیم اللیل فجرا
فروزی آتش طلعت بر بزم	باحانی لغت سعرت جبرا
پیش گلشن فردوس رویش	دعوا عمار یا حیثنا و زرا
دهانت سرا سپدار الهی فصل و اکث لفرقیک ستر	
ای نام خوش تو بر زبانها	وی یاد تو ز نیت نجیبا
از مهر رخت چو ذره پستند	در رقص و سمع آنجیبا
مرغان ترانه پیچ خوانند	و صف رخ تو بر بو پستانها
ایدل بشتاب ز آمد رفتند	زین کاخ مزاج کاروانها

از سروری همچون کدر کن		در باطن خود بین همچو ما
سردهنت نیافت سپدار		
هر قدر رشدش همان نخب		
تا جان تن آید بیا احوال پس از حسنت	تا دل کشاید لب کس این پسته لبستا	
این نبره را نور پسته آوید می رستم	پیوسته جو اسم سجده کردین بروی پسته	
کر سومی غامر به ساز زرد ام از سر	از رنگ پر خواهد کشیدین ال پسته	
از زده و نسوی مشکم بخود و مشک منقوش	بساند و جامی بد این پسته	
هر کیش فن کاخو تم سر و شی کاخو تم	سیلاب عشق آمد بد برد آخ اندودا	
کلاهی ارانی گل خرد لباس نخب	پویند باشد با خدا درویش از خود ترا	
پایینین ما و بود اسپد از فرقین		
از کاخ جان جو پسته بر خاک او		
ادم از خود به تنگ کوسر دارینا	نوبت منصور رفت گشته کنون ما	

خود ره عشق آست این وقت موی صید ما	ناگفتی ترک سراپی درین مهسه
دست ضعیفان کجی بهر خندا	موج طوفان عشق شتی ما بشکند
کعبه مقصود دور خار مغیلا با	خضر جی کو که ما عاجنه و درمانیم
رشتک بتان کل عنبرتت که خطا	ازلف من ده دل آن بت پیمان
از لب تو حرف تلخ و زلب جن جسا	کیش تو عاشق کشتی محسه و وفا کارن
لا اهل از بعد حرکت بر سر خاکیم یا	کر چه کند می قدم رنج با بلین

سینه اسپه دارا محرم اسرار پنا
ای تو بزلت و برخ ره زین تنیم ر

مهر تو نغمت در دل ما	ایزد بمرشت چون گل ما
بی شمع رخ تو محفل ما	باز آس که رونقی نداد
کل را بسه از مقابل ما	چون بت ندیم در بر آن گل
در خون ل است منزل ما	از دیده در پس که خون فشانم

صیدم کرد و گفت چون	آن طایر نیم بمسل ما
ترسم که ز منین ز ایدان	شامل شود اجبه قاتل ما
کجی مهری بنشته جز جود	زان خرمن حسن حاصل ما
از میکده کردی کشاید	نخود در در پس شکل ما

اسرار ره جنون گرفتیم
کان طسه و شو و سلال

کرده من بر کند از رخ خود نقاب	کوشه نشین کند غم خسرو نقاب
خاک پسیه کوبران لعل کرا با بود	جوهری ازل ده نطق انتحاب
مات و توان بود ز دل آن توان	ما برخت فکده پنبیل بر ز تاب
خواهی که تو بگر پی شین رخ فاطمی	بین باب مهر و آفتاب جبه نداب
کرده مهر انمان عنبر چو ابریز	بار خدا از لکن از برم اسباب
ببرز کوه حسن خود بوسه از این لیش	آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب

شکر عشم ز هر طرف بهر ملک صیف
ساتی پیس ساق کو آبه بد شراب

قال رسپ بحرفان معال فرحت

اسرار ازین پس کتم برین کتب است

بگشت پستک کین پر ما	ناله بپای رجم بر سر ما
بر تارک اختران نغمه	آید چون خجسته اختر ما
زان بروی چون بال کیده	چون قوس خمیده پیکر ما
طرفی ز کتاب چون نستیم	شد برین شراب و خمر ما
آن طره چو عطسه ساجی باشد	عودی معفن مجسمه ما
مهر و مکیستی فریدند	از پر تو همه انور ما
آمد بوجو آب و آتش	از چشم و دل پراکده ما
شاهیم چو ما که ایسه ایوم	خاک در اوست انچه ما
دلدار بر عشم مدعی گفت	اسرار بود سکت در ما

کاش میشد فاقتم از کین کسیدم بار
دل صندل کاشک از کین کسیدم

سند ز انجسم و مجر زمه بهر لب زان بر تو

دهید ای نا عجان کندیم زهول خستنا

عجب دارم که صورت برت در سواد

ز نغمه هر خطه آوزا و کجای بدار از بر

ز صبا می شودن بر جود ساقی کرامت کن

که بر اسرار روشن کرد و اسرار کرامت

ششتر حسد شب چاکر قمر

گزار ز دست تو را فیض جام خم بود

خشم ثبت بسیار کسبده جز

بهر عنظر کامل عبارت شامین

بر دمنده پستانه خردان لاج

که سازد از رخ خوب تو از بدوع
دج صندل باری بلغم از ان قامت قیلا

که بتولد شد با آن زاک عیس صورت
که خرفش تو کجوه کوشو کوشو زانک

کلمه عاقل نشین نواز در خسته
بکش همکده دزدی ساعه خیر

رعد فروغ ز فرخنده اختر قمر
که خاک پیره شود ز زین نظر

بوه کفر عطا محبت قمر

کرت برآینه دل شسته ز کف غلا	لکن معتابد برای انور هست
ببین مرتفع خالی چو دروی حلد باست	نقده اند بخاک پتر آذر هست
چو ملک تن بود مستم دل قلموستان	اگر چه آج نمدا باشد افترت
بر اهل فترت کمن فخر خواندی از پورتنی	بینه نوسه دل ست فترت فترا
کنده شیر فلک رام همچو کاو زمین	اگر چه مثل بلال است پیکر فترا
کرت بوست که عین بحایت خلقت	سواد دیده در آن خاک مغیر فترا
مرا بدو کف فترت این دین و شش بس	که فخر نمیکند از فخر سرور فترا
بود چه فخر سپه گردن دی ز وجود	چه حال کونه بود زیب و زور فترا
ز فخر پند اسپه از بر فراز دو کون	
نند نام کرا وراکت در فترا	
الایا قلب قدر موالطیا	خدایا ده سگیبانی خدایا
چه روز وصل را باشد شجب	الی روحی دست ای بی المانی

بر لب چشم آمد کوه بر کوه	کما یصلو هواد جانشینا
ز چشم دجله های خون فشانی	ونارا اضر بو باس فشیانیا
اگر مانده است در تن بیم جان	الا عوجوا لافند کیم بقیانیا
ایا عنادل زمانای الورد	اعینونی علی ربنا الکیانیا
بنال اسرار بشکام و دست	
بناصل النوی جسل الزریا	
و جودش بس حق ارو فریا	عدانی مرتیمه البرایا
دل زمین زده شوخی مه کفای	تبا نبی چنده اقصی القضیا
بسی پیکین لی سیمین عدا پر	صبح الوجه مرضی البیبا
ملاحت های شیرینان پر شو	کلو پس من محییه میرا
بفرود پس نموان از خدر رو	فمن خلقه تقودا بالنسیا
ز صبح طلعت منزلت شب ساسا	فدت عدوات ایامی عیبا

سخن کوته بود در وقت سخن	دری الامر لوقت سخایا
چه اسرار زبان از می این است	فستبلی فی زوایا جیبا
گر پیشان عالم او اند زبان حال را	
ور چه سوین لالم او اند زبان لالا	
گر چه با متب پس بند و بی پروایم	بتمی کان شمع رویت سوخت پابل
ای می کاروان کاندیش ما نبود	کینظر هم می رسد افتاده در بابل
سختی از نفسی ناید بر سر ما در خون	چرخ در دوران اسپه کرده اظلال
نغمه ام زاری ل شرم ز خواب کبر	ببین بزم کاهرا سپنه باده و قول
عمر کنده شد و نکاهی بر من می کند	جان من آفریند انجاسی بود باهم
هر چه پیش آید ز بار اسرار نبود	
سومی نبود کذاری ظایر قبلا	
الحی بر دم لبو اب تسلیم و رضا	بروی داری ز رحمت بی منت سخا

دری بار بصوب کاشن صفر و قبا	بر بی بار بصوب کعب صدق صفا
کره واکون بر وعده های کار با	بسط وجه و طلاق جین ایل استیت
زلطفت برقع از روی عروپش با	بغده کیوان پرده عصمت شینا
بسینه روزنی از مطیع نور و ضیاء	در ون تیره دارم ز خاطر باقی نینا
برین دی کاشن دوت در دار انفا	بودل چند رنج ز خار و بیت نینا
به بندین دیده بدین هاشم صفا	در ون پروردی به کاید غدا شینا
بسوی جویبار دل ه از عین بقا	ازین با صاف آبت در کذا فرود جانا
پروبال لم در آن نفسا جان کفا	پراغسان هوایت طایران مرغ نینا
مراقبه و مشکها تو امی شکل کفا	بر بیج و آب راه عشق اندر واد جینا
بیر میسکت آموز و جوان پر کفا	در کنجینه حق الیقین انام تو مصفا
زغم لب ز غم دل چون صراحی بجی	
کشاده رو چو جام سپاز و نطق با بقا	

حصرن پینه چون سلاک سبنا	نور پسنانی سبزی وادی سبنا
یار عیانست بی نقاب در عیان	لیک در عیان کجاست دیده سبنا
ساعت میسازد دست پیر منگنه	چند خورشید غم زیر کلبه سبنا
طنبه بویستمن فی و قرین است	دیو و دوت قرینا و ساقیر سبنا
نیست روا تا قرین طلعتی بجور	روی تو عالم فروغ ماه سبنا
پر تو مهر از فلک بجاک گرفتند	خود چه شود عیسا سپهر سبنا
کیفتز انجاک راه دوست خدا	
بر سر اسرار زار خاک نشین آ	
دور از شاه خراسان بلا	بچو ایوب بم بکرمان مستلا
ادم آسا از فریب آسمان	صرت من فردوس پس طوس سبنا
گر چه در انفسه کرمان جنتی است	لیک در جنت فضل است سبنا
ای صبا بگرفته دانا کشید	خاک دامن کیر سخت این دلا

ای صبا بر خط کرمان کوز	بر خراسان چن خور آسان دلا
پس آن شیرین شهر آشوب کوب	خاک راحت دیده ما را جلا
پیش تو شیرینی کرمانیان	زیره در کرمان پوشش کلا
ای خورشانی عجب عاشق کشته	سوخم از دوریت پستلین دلا
از خراسان بوسی خون آید سبسی	الضلا خمی خیل جان بزا سبلا
چند است عبدکم را لاجواب	دارم از سکر لبیت چشم سبلا
کلب خود را یا بیاید و ادبا	یا بناید کلب خود خواند دلا
وا کز فقی ساید لطف از سرم	
مشکر اسرار تذار می محلا	
صبا از ما بخوا آن بی وفار	کیجا تا بکی گشتی تو مارا
چو مارا در حریمیت باز نود	مه باری با غمبار غورا
نیاسی چون بم از ناز با پا	غبار می کن ره بر سر صبا

تو در میان سپین خمی و رخ	نمودی از جهان کیش و فارا
ز بس سخن یزد او تر سپم که گویند	خدا ناکرده نشناخته خدا را
چو بر چیزی نخت انداز بافت	چرا اندازده نبود جبارا
ببند از سلوه لب اسرار چون نیست	بکیش عشق ه چون چسپه را

انصران پر تو مشکات لال نورا
دل مظهر کل کل مکی مظهر ما

نه چین ابل زین همه باب اللهم	نه فلک در دور اند بد و سر ما
بر پا پر خرد طفل و بر پستان است	نفی مقستی بی از دل انور ما
گر چه ما خاک نشینان مرقع پوشیم	صد چو خم خسته بدر یوز کرمی در ما
چشمه خضر بود تشنه شراب ما	آتش طور شراری بود از مجرم ما
ای که اندیش سرداری سر میخواست	بگدونی است برابر سرو اسپرم ما
کوبان خوابه هستی طلب پذیرد فرشت	نبود طالب کالای تو در کور ما

بازی بوی نصیریم نه چون نسیر بچرخ	در جهان بفضیه و فرخی است بر پر ما
خسرو ملک طریقت بجهت یام	کله از فقه تبارک زقا افسر ما
مه اگر نور و ضیاء گشت نمود از خود	خور بود و مکتب از شعله انور ما

عالم و آدم اگر چه یکی اسرار
بود اسرار کمینسی زسکان در ما

ساقی بیا که گشت و لارام رام ما	آخرباد و دلبر خوش کام کام ما
بس رنج برده ایم و بس سخن گویدیم	کان ما با زاهد پس قادی میام ما
در دار ملک عالم معنی نیم نخت	ز دوست غیب سگد و لب نام ما
مایم اصل و جمله فروع فروع ما	گر خوابه مستکد است بنوشند نام ما
بر آستان پر میغان و ننادایم	بر تر ز عرش آمد زین و مقام ما
عش سپر خور چه بود پیش عرش دل	یا کعبه در برابر بیت احرام ما
سر زده خاک در ره بر تخت تخت	چون آمد آن همای جایون نام ما

کلبام نیستی چه شد از بام بلند / نه بام چرخ و ام بر ناز و دلم

اسرار بخت کله خسروی بفرق
تا گفته میفروش تو پستی غلام

تاشدی نینه مهر رخت پیشینه ما	میدهد تا ب بفرکت آینه ما
راست شد بر قدم طاعت ساطع	که بود کج وجود تو کج جنبینه ما
همه که کین قیامت دل کینیم	کی سر و عنبر تو در سینه بی کینیم
غم عشق تو چو چسبند پذیرانیم	ارسی آغاز نذار عنبرم دیرینیم
همه اوصاف ازل شد ز وجودش پیدا	هر که نوشید از ان باده دشمنینیم
دیده ایم آن کل مل بر ورق غنچه پاک	کشته یکدم همگی سینه و آسینیم
غم بینم که پیش آمدان نیست که	حاضر الوقت کنون جب وینیم

ای بس اسرار که در سینه اسرار بود
الهد اند منکر خرقه شمشینیم

صحبو العشق الحیف الاصابه / الوداد الوداد یا اجاب

عشق کو عشق دان عشق بین	عشق شو عشق رخ ز عنبرین
کمی شش فی زن بچکت او	طره دلربا و چکت و ربا
طسه دلربا ت بر ماند	زین ره پیچ پر چشم و ما
چکت کوید بش و پستان	ان للما شقین حسن باب
از ربا باین شغور با بقا	و آنچه جزاوست نیست غمیزا
اوست در با می بکیر آینه و است	غیر او چون سیه و موج
فی غم این غم اپست یکم که بود	و صل و فصل نم و غم و آب
از نیم این نوار سپد کینیم	بکلی نانی اپست و فی نایاب
بود او رنگ یو عنبر همه	یا نبی او حسنوا من لا بوا
جوش می در چشم این و کند	که درین راه دل خورد و خونا
وقت آن شد که تا دهر سپد	ز بهی ساله و کشد می تا

فاده ام ز غم روزگار در کرد	بیا ساقی کلچره کشتی می ناب
شراب ناب بیاب و بتاب زو جان	که بست نزد خرمند این جهان چه
اگر نه کار فلک کج رویت ادچه	بیده بر شب بیداری بنجم خواب
بجز طراوت زویت ندیده ام در کل	بجز حدیث تو نشنیده ام ز چکلیه با
ز نیم غیر بویش نمیتوان حرکت	ز دیده امک فاشم که بنفش در آ
ز عیب اوست قییش بکن دور	قرین آیت رحمت بود وعید عدا
بیا بگو که چرا پس از زمان لب بکون که از مشاهده باوه بودست و چرا	
ای ماه جبین سیم غیب	وی سپید و قنبت شکریلب
بی ماه رخت شبان تیره	کارم همه دم فتنه یار
لبریز شراب ناب سجات	وز خون جگر دلم لباب
بتوان و سپهر کام ز بگرد	بالین مریض خویش کشت

ای آخر چمن چهره بهنامے	چو مان که شوم خمپسته لوکب
ی نوشی دشمن کار بسرار	
یکاشش نکردد او زنده نب	
پیوسته ز غم مراتب تو با	ای مایه خوشی لی تو دریا
می ده که حیات این جهان است	مانند جاب بر سر آب
پا از سپهر و سر ز پاندغم	از دست تو چون کشم می با
شب تاب سحر چشم انجم	از دیده مار بوده خواب
ما و تو همیشه سر کرانیم	تو از میس ناب و ما ز تو نا
ما زمره عاشقانم ایم	مرکی بجز از فراق اجاب
افسوده دلان غایب از عشق	من عاشق و ما عاشق قد خاب
جسمی نخل عطسی نخل	ظلمی تو پس فود می با
لحمی عصبی می و عرق	من حرفت فرقه انجمی با

بشکست بار و چرخین فصل
ان تلخ من میخ و دست

وقت کل و توبه از می اسپر

من طاب من شراب ما تاب

جلوه کرد در پرده آمد آفتاب	از تعین بر رخ بر آفتاب
مانند زلف و غریب روی	ز قه از مهران محرم بر سجا
نی غلط گفتم نقاب پرده	بیجا پس آمد اورا حجاب
شاید آن پرده پست و لیکت	ماه من پسته پرده باشد نقاب
دیدم ز بزم میخواران شد	بزم تو سماع هم تو ساقی بزم
قصه قصه آب است و حوت	ای تو آب و جمله عالم
تانی آزان همه عالم تا کوب	تا فرده دل شود فانی در آ
مصدر و تصرف اول و فرغ تو	بزم حکم از تو هم با تو خطا
از شراب بیخودی ساقی	یک دو سپانتر ما شوم

گویم از اسرار بزرگ گفتمی

پیش این که خطا و گناه

دل جانم فدای حضرت دوست	نی فدای که ای حضرت دوست
بر روی صد حجاب از جانم	تا فغانم سپای حضرت دوست
چشم فتان او بلای لست	دل من فدای بلای حضرت دوست
گرفت شد وجود ما کو شو	با دو دام بقای حضرت دوست
از دل دین مست و نیت برت	هر که شد مبتلای حضرت دوست
با یک کوشش که انش کرد	شد سوا از سوا ای حضرت دوست
خند و کوشش بر حبه غم فروش	غیر کمترین بجای حضرت دوست
دیز بویان و هم حرم بویان	همه رو در سرای حضرت دوست
جملد زیر لوامی رحمت بین	خاصه اهل و لای حضرت دوست
گاه جام لب کلمی جانم	تا چه باشد رضای حضرت دوست

دم پستی گرفت با دسحر از دم جانفرمای حضرت دوست

کشت اسرار از سر این صیغ
مغ دستان سرای حضرت دوست

باز بطل کن موسی تبار داشت

دعوی یدار موسی وارد داشت

کل بکل از آتش از رخسار داشت

یعنی آتش نخل عاشق بار داشت

عشق او خنجر بود لبه لبه داشت

فی بین منصور را بردار داشت

مصحف خسار اگر بنموده داشت

در برابر کیبوی زنا رو داشت

زان شب عالم تمامی زور کرد

زین کر روز جانی مار داشت

فی بین کار جان باز نیل داشت

عالی را عشق بر این کار داشت

گر خرد آرد کیمی لیک عشق

صد چو موسی طالب دیدار داشت

میتش ارجعت و تکراریت

گر بصورت رجعت و تکرار داشت

باز شد با هر که است پنهان

پادشاهی زرش با جان داشت

زان لپه مردم شفا پس فی سید چشم بنامش کرم بیار داشت

تا چه واقع شد که با صد ناز با
کشتن اسپه از راه دارد داشت

ره و ره بود لا محبت اوست

سود و سپهر مای عشق حضرت داشت

قره العین عارفان که قفا

نیستی در مشرق طلعت داشت

غیبت از خود می شربت ام

در دوام حضور ساحت داشت

دولت منقر و کج از اد

بندگی کد امی دولت اوست

بکلی دیده شو پیی دیدار

اندر ان شمس کی رویک داشت

سر سیر کوش شو سرود پیش

اندر ان محضی که مدحت اوست

همه اندیشه شوق لاطون کوش

در غم دل که جانی شکر داشت

برد دل نشین کلبان باش

کین سرا پرده حاضر ملک داشت

چه عجب سر برش بود سر آ

بنده بندگان حضرت اوست

جرعه مار از لعل می پستش مشکل است
کوشش می با از چشم مست مشکل است

آنکه عالم را بینغ بنیاز پسته قل کرد	گر بیارود در حساب مزد پستش مشکل است
پسته نکت و پاشن نکته سبب پسته	حرف از آن نری که بر کل سبب پست
عشق بی پروا کجا و عسل پراپد کوه	دام بر چن کین تا با پستش مشکل است
کردن زبان پستی ز اهدا ایگان	جای حق باشد خد ز فرما پستش مشکل است
گر بر بمن بنی که اهر من در پار	آنکه نبود دست از جام پستش مشکل است
آنکه عالم را پستوری کند شیده می خوش	چون آید ساعصه با پستش مشکل است
طایر دل اخلاصی نیست از دامت لب	رستن مرغی که زلفت پای پستش مشکل است

وصف آن خسار با اسرار هم زان بود
کان نبود می که نبود پستش مشکل است

ای مرغی عاشقی سر چپ نه خوار
خار غش کو جان کند در سپینه گلزار

دادم نخستین ل بود رینه ششم مهره	لیکن هم آن جنت بود قصه زار
تا آنکه کیو ز نخست جان تا بار او تیره	کوهید دل کجیخت منصورم این ار
انجا که هستی حق است سنی کل مستغرق	جایی که نور مطلق است کجای نظار
باشد مرا از خود لیکه گرم نسیم بر چوید	نبود مرا از دل کله دور نمی پندار
هر جا نظر انداختم جز او کنی ششم	ز اغیار تا پروا چشم دل را همه بار
تا دل بفرآود است بر سر و خیر آفاؤ	ظا بر بغیر آفاؤ است در خیمه دکار

اجزای عالم یک یک که خود و کرم
جن ملک نجم و فلک کل شرح اسرار

بچار سوق طریقت بجز متاع محبت	بکار نیست قماش نبره اهل طریقت
بچشم اهل حقیقت شود حجت حقیقت	شرعیست است و طریقت حقیقت
همه نظام نبوت بنصه کثرت اودا	همه قوام ولایت بر استوانه حجت
نداشت نام و نشانی جمال پرده غیب	تا بخانه کثرت نمود جلوه روضت

وجود جامع آدم چه بود نشانی	برید بر قداود دست حق قبای عفت
چو در راه حق مظهر است راه فنا	عجب مدار که مقصود می آفرینست
دلیر مظهر قبری که خویشل سرچینست	چونتم مظهر رحمت نمودم قوت

نیده دیده سراسر عشیر مظهر اسرا
 زنی چه غیب شهادت زنی چه صورتیست

ای بر چه سنجوی نعره زان دوش است	گر بجزم و برید بر کسیت جزا او است
پرونده مدار و جمال غیر صفات جلال	نیست برین رخ نقاب نیست برین بخت
جامه دوران کل زان نعره زمان بلبلان	غنچه به سجد نخود خون به شش تو است
دم چو فرورفت باست بر تو سجد بر تو	یعنی از او در همه نفسی می است
بار بکوی لست کوی چه کس کوی	بحر نجوبی است و جوی انیمه در چه است
با همه پنمایش است در عیان عیان	با همه نیکیش در همه روزگت و لولاست
یار دین انجمن بویف سیمن بدین	اینه خانه حجه ان او همه روبروست

پرده مجازی سپار یا بهر چه فواید
 غیر یکی نیست از مختلف ارگشکلو

مخزن اسرار اوست سر سوید دل
 در پیش اسرار باز در بر و گو گو است

کردی زان بگذرم از روست	افر شای بهرم از روست
تاج تبارک بیان عفت فقر	شاه هم و تاج و کم از روست
با چمن خلدند از سرم سر چه	نختر آن خاک درم از روست
چند بناغم پس این جاب	سیر نفس می درم از روست
ذوق پرافشانی با غمنا	تیز رشتت بهرم از روست
جام می ناب نخو هم در	خوردن خون جگر کم از روست
عشق نخید و کم از در درت	پسینه پر از شرم از روست
بلکه بنید جو این چشم تار	کرد تو کحل بهرم از روست
بو که رسد بوت بدل پسینه	چاک زدن همه سحر کم از روست

طولی جان که شکر ناشود	حرفی از آن لب شکر کم زود
چند صبا بد باد صبا	خودر پیمان خبرم آرزو
با کتم لقمه که بیقوب است	بوی قیص پشم آرزو
گر چه چو عیسی پدری نیم	وصل حقیقه پدرم آرزو
مکنف هستی خود بودی	چند از خود پشم آرزو

آرزو اسرار هم از محبت

رفق این خود برم آرزو

فاندول حریم خلوت است	جان کامل سریر حضرت است
همه آینه رخ آدم	آدم آینه حجب طلعت است
ادمی چونکه معرفت اندوخت	قابل خلعت خلافت است
نبود ذات لیکت نعمت می است	نیت معنی لیکت صورت است
در کت و پو بسه سوی آدم	آدم احرام بند خدمت است

حق بود بود کل نمود وی است	اوست بحر همه مذاوت است
کجی دال و راستی الفت	کج بین جلد از شیت است
کل سراپا نیاز مند وی	پس حقیقت همه حقت است
اوست ذات الذوات تنوعا	اصل مرتب عین محبت است
عادت و در زوال مصت عا	دانم و لم نزل صنیت است
بخت از مرد حق طلب کین	بخت مرد حق ز نعت است
بختارت ز ما هم بین ز اید	سراسر از سریرت است

شهر پر آشوب و غارت دل دین است

باز مگر شاه ما بخانه زین است

آینه روست یا که جام جهان	آتش طغر راست یا شعاع جبین است
با که توان گفت این سخن که شده	شاه به بر جانی است پر نشین است
سه تونی ایدوست در کت و	کشور جانان ترا بر زمین است

خسروی عالم بحیثم نیاید	گر تو اشارت کنی که چاکریم
بر سر بالین یا که آخر هست	رخ نیاکین نگاه با سپین است
خون بل ما کنی بخاطره دشمن	جان من آیین دوستی چنین است
ساعه میسنا بگیر و شاپر است	باشدت را حاصلی عسیر است
هر که بروی تو دید وزلفت تو کجاست	کفر بدین است و شب و روزین است
نیست چینی نور لطف نار جلا	ماز تو جو هم که ز شک خلدین است
در غم سر از کنای جهان نیست	مرغ و دم شایب ز سدر نشین است
دمی نه کار زوی هرک برزبانم نیست	
چرا که طاقت بیدار آسمانم نیست	
بنیر تیغ تو من بر زدن بوسه ام	هوا می آید فانی بویست نامم نیست
خوشم که نیست امروز از قفس مرغی	که تاب دیدن کچین با عجب نامم نیست
میان آتش آیم ز دیده و دل	شکی جای آنگ آنست نامم نیست

بگوشه تهنیت گرفت ام چندان	اگر کرر با کدم ذوق آیدام نیست
دلت چو واقف اسرار نیست فان باشد	
چه غم باحت قرب تو کربیا نم نیست	
شورش عشق تو در پیش سری نیست که	منظر روی تو زین نظری نیست که نیست
نیست یک مرغ دلکش بکلندی	تیر بیداد تو تا پر به بری نیست که نیست
ز فغانم ز فراغ رخ و زلفت بفرغان	سک کویت همه شب تا سحر نیست که نیست
زینم از غم او پینه ما صیقل است	داع اولالا صفت بر کبر نیست که نیست
موسی نیست که دعوی انا اتجی شو	ورنه این فرزند اندر شجر نیست که نیست
چشم نادیده خفاش بود و در نه تو	پر تو حسین بیو او در نیست که نیست
کوش اسرار شنو نیست که بر سر آ	
برش از عالم معنی خبری نیست که نیست	
ای از صفات کشته هویدا همه صفات	ذات نجیست شد هرات بهرات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی	کز خط کتاب داری غنیمت بجز آن
یک بوند زوجه تو خواهم نمیدی	کو یا که فرض نیست بشع شاکر تو
نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم	بر چرخ سر زخم که زخم بوقیشت
دیگر برات تشن دوزخ چه حاجت	مرا همین بسبت که میمیرم از برات

دایم بر بندار تو اسپر امید
ای کین نیک پی بده از غنیمت

خرام از برم آن مده و فاسد	عجب کردین دل ماند سلا
چه نسبت با قامت میت	که خیزد از قیامت صد قیامت
سوی مسجد خرام ای بت کز آن	بطاق ابرویت بندد آفات
و فاکن آنکه دشی چون ببارت	نی بخشد و بجز سودی بندت
چه باشد ای سجادم که بیدم	بر بالین سپتی از روی گرامت
بشقی در ازل عالم سرشند	ملالت کز کنی چینه م ملات

سر شک سرخ و رنگ برده
سید روز می باراشد خلالت

نی رحم تو را باین حکا راست	نی بی تو مراد می مته آ راست
کی یاد کنی ز بیل خویش	ای گل که تو را چون نزار است
پشت دراکت و مردم چشم	ساقط ز محل اعتبار است
تو عهد شکسته و مارا	پیمان محبت اسپ تو راست
ای تیه کمان بروی دو	مخ دل ما در انتظار است
در آینه تماشته نقشت	بر آینه دلم غبار است
ماشانه بزلفت آشناسنه	دل چاکن ز رشک شانه دار است
پرسی چه زنی مته اری ما	اسرار تو بر جهان مته ارا

خلت دیدم بسوزت سرخی کرا
که بر رخ تو خط بندگی ماده رخا است

خوش آن کی درین قلمه اش می بیاید که نیت با من میکنی چنانکه با دوست هنوز دیده امید با فردا دل نگران بدور من چشم دوران ام دور است بیده هر سر بر کیش بنیونک سنان که شوخ غنچه ابروی او شریک است بیار باده کفام که چه خود برضایت که ملک شوکت و شانس پیشو که	فا و سلسله بر پای دل در آن کیم ز دست دوست دشمن نواز چون چو با عسکرت و مرا بجنگ لرزه چو قطعه دایره نخست محیط و چو پرگار ز داغ هجر چو پستانم که کربانم که کان کین نه ز بی سعادت مید رسید موسم اردی بهشت ساقی گلگون که ای پر معانرا از خسرو می چه غنچه
--	--

خلیلا مددی خضر راه و با دمی سپا
دلیل راه شواور که اور تو خرا

یار بن برم ای لطفش چه بود است پیغام بدل سوخته با صبا دوا	ان شاه که کانی کیمی سویی کرد است ز آن روز طرب یاد که از غنچه دوا
---	---

اراست چو فرخش قضا بزم روز کی ز زندگی مکی ساغر عشرت کیجا چشم باین ز کیو غم دور بی پا و سرانت همه سیریل جفا یا قوت سرنگم بر بت خویش داغ چون نسیمی در خور دیدار تو ای کجا هر تیر که جبهه زشت نشسته	از خون طرب خون جگر تیر است ساقی زل بهره با جام بلا دوا ای بخت زانم سر شوریده چه دوا عشق تو همانا اثر بل بجا دوا تاره ز دست آب همین مین بجا دوا ره بود با غم که ره می سوزی بجا دوا در دل کراخی غایت تیر و قضا دوا
---	--

را ندی ز در خویش چو اسرار خیز
میرفت و بجزرت نظری سویی قضا دوا

سینه پر ناله و لب خاموش است خود کرا فکاک و کر عنصر کفا برش بسته کمر چون جوزا	برزبان قفل دلم در جوش است همه را با غمش بر دوش است هر چه کوب کوب بکفت منوش است
--	--

مغفل آراسته نوشا نوش است	انحران چنگ زمان چون آید
که بس در طلب در کوشش است	مهر کبک اخته آتش اوست
گر عیش غم پیش در جوش است	ماه آورده کلفت بر رخسار
حلقه بند کیش در کوشش است	مهر نو پیش خم ابرویش
داده جامی زازل بهوش است	قطب را که حرکت افتاده
شایدی در بروجم آغوش است	خاکین اسم از جلوه او
کچرا بر صفت زرق پوش است	دارد اسپه در برندان پیوست
ای آفت جاننا خشم ابروی کند	
غارت که کسافت و بجوی بلندت	
بر آتش خار تو از حال پسندت	آفت چشمت زرد دست تو افشان
کوچی خشم چو کان سرخوبان نجدت	ای ترک پسند برم تا زمندت
هر صید که کرده کرفت از بندت	افاده خلایقش بفر دای تیان

منه

شده شک فلک رویی مین ماکه	بر خاک بلال از اثر نعل پسندت
اندام تو خود فاقتم و خراشست	سودنی به جامه دیبا و پزندت
دارد سرفیس شده عن غش و خست	ایک دل با سپه که گزین تربیت
تا دفع عوارض شود زان کل عارض	یکت بوسه باد به زکوه از لبقت
ناصح چو دینی پسند با سر از رش	
اونیست از انما که دهد کوشش پندت	
دل دین بی نام سلمان گرفت	بیکت عشوه کسور جان گرفت
بت پس بنوا را خط سپهر گرفت	بجد خور آسار اسپان گرفت
زین کاین و یافت خطی دلم گرفت	که کلفتی که خطش ز پکان گرفت
به دوران خور عشم به دوران گرفت	که غمها برده می چو دوران گرفت
چه خواهد در کشته عشم زما گرفت	اگر نیم جان بود جانان گرفت
دلی دشم بود عشم خوار جان گرفت	ولی ترک پستی از این ان گرفت

مرا بود چپسی از او بهره ور	ز بس است بارید طوفان گرفت
ششش آتشک تاراج کرد	ز اسرار دل برد و ایمان گرفت
ای دل نخوری محنت و اندوه که چند از یار و دیار بر بریدند بر دست	
تا قدر شب روز و صا شش بشنا	در تار سی از آن طش کفند بند بپشت
هر چیز که غیبی زمانه و ز پستی	تا مثل شوندت ز خاک جلد و دست
آن شاه تغریب که بهر پوست پیچید	ای نطق مغرور بد و پسته پاری بند
در جلد بین لبه و وان جلد بین خج	از خود بگذر تا که بخود راه دهند
خاموش شو اسرار و مگو سر محبت و ز نه بومی در چو منصور کشند	
کل آمد ببلان این پیام است	که بی غی نیست که دیگر حرام است
بن مطرب که دور زاهدان رفت	بیا پسته که اکنون دو عالم است

مه ناصح دگر سپندم درین فصل	کسی کو مست می نبود که نام است
صف زندان صافی پستینه را	صفا پسته از شراب لعل نام است
سندی بر چشم بد بوزن	که مارا غایر اقبال رام است
بسامان است دور است پنم	مرا کار جهان اکنون کجاست
گرم جامی پسته چون ماه نو بود	بجمله نده ز می ماه نام است
ز نیا غصتی دارم که اورا	هزاران بویف مصری علام است
تدم نام من خراب آن عمل	حسد با تم عمل شرم نام است
می آراست بکشت آنش مزاج است	علاج هر فسرده جان نام است
دل اسرار جام بنیمان است	از آنم از ازل اسرار نام است
دل محنت شده خون جام می آب کجا است جان از دست بزون نینت مضر کجا است	
سوز از آتش عشق تو دلم شمع است	فی کچویم که چشمم بدرون آب کجا است

خوابت شرح دهم شسته از نو کبر	لیک یا این آهین دیت تاب کجاست
کفته بودم که خیال تو به یسیم در خوا	شب ز سوادی سر زلف تو غم ارج کجاست
دل بر یای عجم فدا و خدارایان	ناخامی علم آن طسه پر تاب کجاست
گیرم از چهره بر حنق بر افکند نقاب	چشم خاش کجا مهر جان تاب کجاست
صرف هر کج کتب عسر شده و معاش	که گشاید دل ز او در مسرا بوی کجاست
در بر ابروی طافش ز سر ما زاید	دست سردار که پس اسر محراب کجاست

ما از اسرار مبینان بودیم در هر دو
در میان محرم اسپه در اولوب کجاست

باغ گل و گل مبل همه دیت	بسنکام تهنه و تماشا است
بخرام برون که بجهت عظیم	عمر سیت بلوغ سرو بر پاست
زکس همه زور چشم بر راه	بنبل همه عسر در تماشا است
تا پات مباد ز خبسه کرد	بر روی زمین سپنزه دیت

تا باز چه شور چیست بخت	کز شهر غزوفت نه بر مات
بر قدر بطرف عشق کجند	مشاطه صنم بروی آراست
سرد قدر لبستان شوخت	سر کرده لولیسان ریاست
مست از بل اوست اسرا	امروز چه جانش بصباست

بند و غیال خوش باج ز غنبر گرفت
پسته جان پرورش شده ز شکر گرفت

دور ز رخسار دید تو خط کجاست	لنگرد لنگر کشید خسرو خاور گرفت
زکس شمشک مست بود با ما که	تیغ ز ابرو کشید ز زهره خنجر گرفت
ابروی پویستات بر منده طمعت زد	چشم سیه مست تو عیب بخت گرفت
چشمه آب حیات خاک بچشم آید	سرکه از آن آئین لعل تو ما غر گرفت
موسیقی لنگرید چون کبان طوایر	برق تجلی دیدمش که میکر گرفت
هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لول	هر چه بجز نغمه یار آنمه اذر گرفت

تاسرائی صال ه نسه و ناسا
ا بر من حاجت پرده بران گرفت

جام جم اسرار غیب می شود شکفت
جام و لایه که از پستی کوثر گرفت

دلم بوی میانی اسپر و در بند است	که در میان بیان فی نظیر و مانند است
نراین طریق مروت بود که نوار پسته	دل مرا که به شامی از تو خرنده است
هزار مرتبه سو کند خویش بکشتی	خدا می طور تو من این چه عهد گویند
بتیغ جو برید کی کم تور شده جان	ز دل بر سر مویت هزار پیوند است
جبار نج صد نیست صد چون چرا	مگر چه وصف خدا پاک از چه چندان
دواندم تقنیس بر زمانه یی صیاد	و گرنه کج تقنیس را که آرزو مند است
صدیث چشمه حیوان کیما عیفت	عجارتی دونه از صاحب ضعیف مند است
لوا می بندگی از خسرو پسته زبده	اگر بر بنده مبالا پستی از خداوند است
سمر شدی بخراسان طبع طبع سمر	که از تو رسکت خطا غیرت سپهر است

بازیر سو فای مسریرایش نیست
دزه آن ه صه آسا و فاد نیست

بخت من خواب کو یار روی با تو بی	ز آنکه عمری شد که در خوابت بدین
مرد آید و تقنیس با خیالت تو گرفت	مرغ دل کو مندی شده که در این
ه و دل بودیم کو اندیشه ما دانه	لیک صد فریاد کانم تاب نخواست
کجی بر دل اده مرگانش سما چشم	از می آری پیش از این تاب نخواست
ترسم از بس چشم مرغ پان زمره جوی	مردمان که نیند یارب بجای از نخواست

رد می آزادی ام اسپر کی میدارم
مرغ دل کاند زخم زلفی گرفتار نیست

کودت کد از ناز این کس غبار	مردم همه رگستی دیگر که کد ناز
دل بر بیک عشوه لعل لب شیرت	جان بیک غمزه چشم خوش نماز
کردیم نخستین کام در راه تو ترک کام	تا خود چه شود انجام اینست چه نماز

این دیده که خون کرد در سواهی جان کرد	وین لکه پر آشکر باد اکلند بران
ای طایر جان تاسیکه بر کوشه بر پای	در دامه افتد و نذر جان هم لواز
اسرار حیرت آنکه باشد حرمیت و ایمان را در آن هم محض و مسرت	
شیخ ارم در از و تیره سپهر کن رکنیت	دلی دارم بر پیشانی سپهری غریبیت
ز مژگان غار با در جویبار دیده کن ستم	که ماند تخت دل ز صاف اسکیانی ستم
دل یوانه ام ملک ملامت رسد کرد	طریق مملکت گیرم لم آموخت برود
شیم مکت تاملی چه باشد پیش آن	بعیر غیر سارا کجس و زلف جادو
ز تار موی شبیر مکت نمودی بی پروا	بفر ما تا بر آید روز و فروغی شعلیه
دل فسرده اسرار ازین پدید آید چو شد این بن عالم نور عین تشریحیت	
مرا از عشق دل لبریز خون است	چو اکلکز محبت در درون است

مکو عشق این مکت تشریحیت	مجت نیت این دریایی خون است
بسی بی پای با و سر دارد بر سر	کر آن جمله کی کردون خون است
شیدم از شهر بن عقل بیرون	کنون با و ای ملک حسون است
من آن سپهر کوه کوه عظم	که خفا می خرد پیشم زبون است
جان چون نقطه بین مرکز دل	دو کون یونس لطن خون است
کوشش با بود نینم موزون	غریب شمنه ساز از خون است
همه عالم حروف تخیل مکت	وز او حرف نختین کاف نون است
از او در جنبش آمد کو هر کل	با و هر جنبشی را هم سکون است
چو او را نیت حدی است پورا	بران جنبش که در شمت نون است
نار و تابش آغاز و انجام	بنی آن جلوه کربلی چند خون است
مکو سر درون پرده اسپه که از اندیشه سترخی برین است	

ای قسده جابت مک طرف کلا	مجموعه آفات کلات طرز نکاست
بیچاره کسی سپید زلفان کندت	خونج اره و شی و شیوه چنان سیات
خونم بخور و غم مخور از پرستش	طفلی ملکیت نویسنده کتابت
اکندهم از ماسی که غمزه و رفته	باز آله بود دیده امید بر است
ایجان بودت کورودل بشد کت	کاکل بودت فسر و از غمزه پست
بر زیر نشینان لواعی غمشت	رحمی که نداند در می غمیر نپاست

آب و روش سرار در شنبان
در شهر نیاید کس از ناله و است

چون ست قصار شده عمارت	بگنجت ش خانه تهر نروست
از علم ازل ر پسته بر ناپویند	وز دم جل خسته زیبا و نروست
افسانه درین نزر عمه بر کس نمی	ناچار باید درود حاصل
امروز با چای جسم می سستی	فرداست که بر آن کرم باستی

یکچند اگر کسیت پیوند ازل	در عاقبت انجام به اعانت
بردار دل از چه ملک اراد	کین ارفا باید از نروست
برکت بر او سه چاره کوشش	کر ز اهل کیاست و راز اهل

باد و پستی پنج تن از کج پنج
اسرار و این پنج باز نروست

زیبی که بشکل بز نکار است	در بیات خمت استوار است
آیت حسن آفتاب است	کش دایره رخت مدار است
موجون شب و روز زو بروست	قوی و معدل النهار است
خط خط استوا و نیت	چون نقطه بطح انوار است
تن سپه جلال در ریاضی است	زا بروی هندست زرار است

تعلیم سخن و رسه با سر
از لعل مکنده فروشش با سر است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است	نخبه جمده عالم کل درویشان است
طلعت وز به ریائی همه بی صلی است	بجز از عشق که او حاصل درویشان است
نقد عالم همه قلب است بی تصحیح	کیما می نطقند کامل درویشان است
آتش آن نیست که در دودی می آید	آتش آنست که اندر دل درویشان است
بسیار از دو حجاب زنده جاوید	هر که از فقر و فاقه بسمل درویشان است
رجبت آل چو قافم لغبت در آل است	جذب این پسند بر کامل درویشان است
بگذر از مرطد ریب و ریای ای کس	رو بصدق که سر منزل درویشان است
آن مغالی که بود کوی خموشان ما	دانی البته که او حاصل درویشان است

باید سر را کفی لغبت در بر بنهار
 که نه هر پند و کفی قابل درویشان است

ساقی قدیمی درده تقریب بعلل پیت	ایام بار آمد بپای باد و شایدر
دو فصل کل سوری رایج شد می چرند	این جنس بود مست مخصوص فضیلت

مستند ز لعل او کل خاصه نبی آدم	از جام شهور کمپس که بهره ندارد
نی رجبت و نی تکرار جم رجبت و کرم	بسیار از صورت لیکن همه یک مغفیت
خود عاشق خود مشوق از خوشترین	حس از لی اسپه از از عشق کوی است

ای نفس چکل چو کل محدث
 کم تحلف آن تنه و تحنث

از بخرخ تو تلخ کامم	عن منطک الهی تحذرت
ثبنت لی اشباب عمر	لوفرت بشکر المثلث
ای آنکه قیامتی ز قامت	من بجرک کم اموت لغبت
عاید بتواست هر ضمیعی	ان کر لهجما وانث
هر چپند مقصیرم رحم آر	حتی م علی الهند ان مکث
من کام تفریح است خنیز	الیرج مع العصون بعث
پیمان شکن است یار هزار	بالوصل معا بدو کنیث

دلراست تمار تو دیدار و در کز چرخ
قانع تماشا است بگلزار و در کز چرخ

دارم ز تو امید که از بعد وفا تم بس نوک دلدوز تو آمد بن امی گل	انی بزارم همه بکار و در کز چرخ خواهد در مدار تربت من بار و در کز چرخ
ای مرغ کلیم که بگو پیش غرض غم در لوح وجود از همه نفسی که بخازد	حسرت زده بشین لب یار و در کز چرخ بنیم الفت قامت دلدار و در کز چرخ
بیل چمن خوشدل و مستری سبزه بجاست ما و ای طبع بیباک بچشم	در هر دو جهان باو عشقم یار و در کز چرخ یکشربت زان لعل شکر بار و در کز چرخ
مهر تو کجا وین ل چون در به شیل کز بست بولایت که خوری آب چنان	تو یوسف و مازال حسد یار و در کز چرخ بر بادیده پرده سپندار و در کز چرخ

اسرار اگر محرم اسپه ار نما پی
در کون مکان با بین یار و در کز چرخ

جسم شیرین سخن با صبحی صبح پیش لای تو شمشاد است پسته	شورشهری خسروی شوخی شمع نزد آن چه حسن خوبان صبح
لعل میگویش بختار میخ حسن صدغ شوق لبی لضمیف	زنده سازد موده را همچون صبح فیه مایروی من العلیا صبح
باغی در پرده باشم غم سنج من نظمی ایفته افما لکم	عشق خوبان بن من کلوم صبح مم فی شرح الموی قلی تیغ
کیت نظر کن آیه مغز و زنج می بجایم کز نباشد کوباش	فی مواعلی خلوکم قبی الطریق راح روحی روح ذی لوجه صبح

نه همین اسرار قریب نیستی آوست
بست در هر گوشه اورا صدیغ

دل دین میسکنی نیما بدین چو آتش پاره بکرقه ماوس	جان شتم ندیم اینچنین رخ بکانون حشم زان آسین رخ
---	---

بگر خنده زوان کین لب	بدرین طبع زوان یسین رخ
نیا از خیل نازنینان	بر آن سرو ناز نازین رخ
نشد بر آستان سرنگرانت	ید بیضا چو آرد بر آستین رخ
ز خط خضری بود آب بقاوش	ز لب عیسی دم کرد و نشین رخ
از آن لطف و حسین در چمن	نموده کفر و دین با هم قرین رخ
سوی صورت مکرچین که خرام	بلوید مر جاسن آفرین رخ
چو اسرار آبی برده پوش است	مکررات حق بنی است این رخ
تا کی ز غمت ناله و منسه یاد تو آنچو	
ز افقاده کج تیغی یاد تو آن کرد	
اغوش کنار از تو نذاریم توقع	از نیم کجایی ای شاد تو آن کرد
رخش ستم این قدر نباید که تبار	کیرم که با این سه بید تو آن کرد
زاد چو دی بند که ما از می لعلش	فی سپسوخا بیم که ابا د تو آن کرد

ای که بدست تو سر خلقت	کیر شسته با طایری از او آنچو
ای غی ز خدا کویم اگر سوای دست	دیگر کجا مثل تو ای و توان کرد
جان و دپله روح روانی همه	ارشت کلی این همه بنیاد تو آنچو
آورد جوی بسپه تم خیل هم	ساقی یکی ساغرم امداد تو آنچو
یکه نمودی نغمه اسرار حزین	
کم کرده روی را برده ارشاد تو آن کرد	
ترا دو شینه بر لب جام غم غیر از تقابل	مرا از نیک بر لب جان می خواند بل تو
ز کج بیضیه زخم پر دم در دم استام	بمزم که پر افشاند م همان وقت بل تو
بگشتم صفحه روی من بر خط پیونوم	بنیر افشش زیارتی تو خیر نفس طبل تو
جانما از تو نور تیغ برادم که سنجید	و گزند کی چنین میم بجهت قصه کل تو
من ز خارم ولی چون کلی دارم کل تو	
من باقیم ولی سر از قلب اکی کل تو	

باجی یار بجام در کمان خوابد	چشم امیر دل کمانچا بپزد
زان تعلق ز ما صبر و تحمل چند	با بر این شیوه ذلدار بران بپزد
عوض داده کلگون صراحی چند	شیشه دیده ز خون غوغا بپزد
تا کیم شعله دل و شغلی تو یا	شمع در انجمن مدعیان بپزد
همه شب بر درت زاده و درم تا	سک کوی بقرا دو خان بپزد
چند مرغ دم آه قهر پس سینه	به سوی حمیت نوحه کناخ بپزد
سر کرافتی تو و عسرتی پذیرد	کوشیا بچه تابه چه توان بپزد
روز و دریم که آمد شب چون پخت	شب در آید شبه که فردا بپزد
صدان که در و نخت اگر نخت	رو شب آید که در خواب بپزد

ای مه از دست تو در کوه بازار
بعذارین نغمه زانجا بپزد

ستانه بیرون آخت تا عقل دین کند
با چشم جادو ساخت تا عالمی کند

بر بسته شکران صفت تا عالی نکت	دل میرد از بر طرف چشم تو و کانت
عزت کند از یک مکه وین ال کسب	قتل سیران کی گسارن شوخی پروا کند
که گشته خواب عالمی که زنده میازد	ایضا چو عیسی سر دمی ان لعل شکر کانت
خوابی نمانی حضرت زان استین نکت	کان کسان معنی صفت کارید بیصفا کند
بر کوز عشق کلر خان کیر دستای در جان	دینا و دین نکت جان کار این کار کند
یکجا غم و درد و جیب کی صفت باجی	اسرار خون کین یکتیب غم چاهان کند

دیده را آینه روی شبنم بپزد
سینه را جلوه که مهر و موی بپزد

دل خود تنگ ز غمچه و بسنجی بپزد	روز خود تیره ز زلف سپیدی بپزد
خاطر خویش پریشان پریشان بپزد	دل شکسته ز نشت کلهی بپزد
مصرول بیدت از بهر غریبی آرا	یوسف جان بد را قهر چهی بپزد
تاجی معکف کلخ بو پس باید بود	کاروان فتنه لار و بری بپزد

یکه از مرغ تپت فروغ دو جهان	فکر بس بودی بخت تپی باید کرد
خواجگان بعنایان نظری باید بود	تصمیرا چشم رحم کمی باید کرد
سرکران اینیمه با ناریسبایدت	بر شهید ره خودمسم نمی باید کرد

نار اسرار چو نور است از آنز که آرزوست
 طاعتی که نمودی سکنه باید کرد

بوی زلف بی قراری بر دستارم میرسد	نازه آسوی چنین شکست تا رم میرسد
باو عنبر بوست کوفی آید از شهرت	فی خطا لقمه ز چنین زلف یارم میرسد
کرد در آتش مردمان و بندگانش	کاین مان از کرد در آن شسوارم میرسد
تا زمانه شده وصلت معنی این	پیکت آسی از دل امیدوارم میرسد
زخس تاران شکر سگم رخ رود در آفتاب	کت زمانه هر کان که شاه تا جلدیم میرسد

صفحه جان کن اسرار از نقش و
 شد ل این بیند آن شیر یارم میرسد

تشنه نوش لب تشنه حیوان کینه	خنده خاک درت روضه صوفی کینه
آینه از خاک نشینان این است	تخت نجم کی کرد ملک سلیمان کینه
لذت چاشنی در تو سر کس کینه	عاقبت میوه دشمن و تو در آن کینه
بر که کردید بد و حرم از آن صفا	کنند و صف صفا قطع بیایان کینه
گیرم ایشوخ دل سوخت با جور تو	با جانمی فلک وطن قریبان کینه
عند لیبان چمن گل بشمار از آن	دل غمخیزه ما سپهر گلستان کینه
قوت بازوی عشق دل مسکین سینه	صید پیداست که در پنج شیان کینه
گیرم آن شکر کم داو من خضوع	دل این تیرگی موجب چران کینه

پای قار نمائده است در بان قنار
 دیگر اسرار جنبه نامه و فغان کینه

اشوخ که با ما بگریند و روحی	استاد هک در فریب دگر می بود
کز خوشش انجنت بفرستند بمان	نبود عجبی آفت دور تری بود

کفتی که بود سپهر و سوسنی چون خط و لیر	بر سر و کجا دست کبرک طری بود
دارد لبش پستی از لعل کی اورا	اجازت سپیجا و کلام سکری بود
در طرف چمن دعوی هم چشمی کس	با چشم سیه مست تو از بی نصیبی
سنانه چین پرده مارا بدر عشق	آین محبت زازل پرده در پستی
بر علم که در مد رسه آموخته بودم	جز عشق تو بجا صله و بی شری بود
بر فرق خشم این نمیدین تاج که ما	در ملک جنون اعیسه تاج و بری بود
از ملک ازل سومی بدرخت کشیدیم	از بی کلیم قیمت من در بدری بود
شتری پراز آینه دلوانچیدم	
اسرار بهر آینه در جلوه کروی بود	
کی بود آنکه دل بلبا بست تلان بود	در دیده خون دست سپهر دغا بود
کرانده غم ز بیم و شد بی تمشین غم	بر من که شدت یک طریق و فغان بود
بکھین باغ اندر و لبیل ربون	خود رسم تازه اربت نخت این نانو بود

ما آشیان کوشه با مست که تقییم	رحمی که ظلم صید حرم را رونو بود
کی یار هست چون من ندکه ای	در در کسی که راه پییم صبا بود
عمریت خاک را بر آشفته فادام	اورا زماز گوش چشمی با نبود
اسرار کام می چکی بر ما نداد	
منصور و اراما که بدارفت نانو بود	
بمغلی که تو پسته چون نمی که راه	که عرض حال که آپشین ما دشا بود
فاده باز بشو پسته و شی سرو کا	که ملک عقل سنجیا بیک نگاه بود
ز خلق بردت ای شپناه آووم	اگر تو نیز بر پانے که ام نباه بود
که نزد او قامت او دم زند جرمین	که پیش خلعت او شرح حسن ماه بود
زین که روی تو نازک بود ندیده	بجا روایت که دست سوری نگاه بود
حدیث زلفش ز رخسار پیش که در حیل	دعای نیم شب و و رو صبحگاه بود
ببارگاه جلالت که نیست با و صبا	که بر تو عرضه اسپه ارداد خواه بود

زین رخ ز آرایش در می چو پیش رخساری
بجای افتاد از آن شوری چو زلف رخساری

ز عشق و لغو زان مهر و مه چون مجنونان	بال ز در و شوق بر پیش زانو زاری
بستان صباحت سر کران لورا خونی	ز شوق قد او را سگ صبور بر جوی
فی می دید از بجز غمش خون درون زنج	ز سوزش که راهی رسید لاله زار
نمودند از می لعلش غم طینت آم	از آن می چوین شد خاک بر کل فکداری
ز چو کاش که بد کوی عشق سر جان جانان	بر روی کمر خان نفسی نشسته روی
چو بست از سینه غمی بر رخسار آینه	طراوت می چکد از سبزه شایع و باغ
چو زلفش از زو و صبا زان غم زلفش	وز پادار تا رموش نغمه و سگ تازی
ز بهر آنکه دست نارسایان کند کونان	عزای می شد از زلفش جوید پرده داری
حقیقت چو کند پنهان اندازد پرده سب	دو بیان ایمان مدخ نما کید و داری
بمیدان طلب چو بد جان باز میشتان	سرخو زان غم بین گرفت و بر کناری

کسی آگوشدی عهد دم جان همی می	بهر قلبی که زد خاک ز مشک گل عیاری
مزنم ز دل جان بر و این دمی	کجا دل در حساب یکد جان شمارشی
عقاب بار پر زدی نیجا نمودی پیشه	اگر شیر زین آمد درین صحرانگاری
چو خنک جلوه کرد از لب پس من مشغولان	فتاد می کلطف پروانه و کیو نبراشی

دام از کروشش چو تان مانع زنده آ
اگر چه پارسانی بود زنده با ده خواری

که آند این روان یارب کس میرفت و	که از روز از انکست بجز پس سرفش
ز بی نوبی پامان خونی ان غم انجام	شهاب بیکران تجد پس سرفش
ز دست خصم بد کونما چه آید بر سپهر کونما	بسوی آن شکر لب چون کس میرفت
شد از شرب نمان تو کونی محاسب که	که بر دور سراسر ما عیب پس زینش
کمر دانت از غم دم چشم بود کونما	ز بهر دیدت جان پس نفس میرفت
نصیب مرغ دل بود از پریدن لپ نیما	چو مرغی کوی در اطراف نفس میرفت

بدل نه زخم زلفش رشت کج این	خند غم باز پیش و پس میرفت می
بجی میرفت می آمد و دوش از بندنا	ز غوغای سکت کایا چه پس میرفت می

ره کوشش می همیو اسرار و دوشش
بشد شرمند پیش غم و زین میرفت می

حسن خج کای قبح راست ماه ندارد	کو بر خش طره سپیاه ندارد
ایچ کیا خطب وین کل رسو	خلد چه این کل چاین کیا ندارد
در که نما کرد و بخت یا قوت	جو هر پنه را بنو ساه ندارد
دل که بنیبار بودی ز کله بجان	غیر و چشم خودت کواه ندارد
بواجب بیامی عشق بین که	کرده جهان آن شمشیر ندارد
صبر و خرد و دل مترو	برد بجد یکم سپینه آه ندارد

ایصنم اسرار امران در خویش
ز آنکه بعنیر از درت پناه ندارد

باین لطافت رو تازه ارغوان شود	با اعتدال مدت سرو در جهان شود
فروتنی همه تن شده است پریشان	که سجده ات چکنم غم به کمان شود

فغانم است چو باران اید ای باران	خبر کنسید که تا کاروان وان شود
بان سیده که آبی کشم ز سینه پیش	که با رقیب خود آن بایر کاروان شود
دمی نبود که خون در دل است پنه	ز دست یار و ز کردار شمتان شود
مگر که میسکه را با رفتن بکند	و گزنی کارکش نی ز آسمان شود

بآه گرم خود آسن چو نوم کرد اسپار
باو چو سان ل پستک تو بهرین

دل بشد از دست یاران فکر در ناکند	مرهم زخم عجب ز آب پیکان کشند
شوارم میروای است را بش ایند	ای سپاه ناله زود آبست میدکشند
گر رود از استک پیل لیز و اچلیه	شور مشر میو دیاران شیمان کشند
خسرو چاکجوارم غم جولان کرده	مشر عشاق سپه با کوی چو کاشند

می سینه فارسی که درون مایه ای جمدان	از خنک آه و لیس تیر باران کنی
آن لنگ ناز و طاقت منیر و دو	داد خواهان دست خود کوته زود کنی
وادی و برکت کاشیش عالی یادنی	ربروان کمال جان بیا بکنی

طوفی کویای سرار از فرقتش تنگام
زان لب سکر شکن در سگت نش کنی

جهان گیری که سپاسی بر آید	ز شمشیر ابروی ماهی بر آید
برافرونی نیرنگت که در زبا	ز جادوی زلف سپاسی بر آید
جو انا بجز بر زانده از دستم	که از سینه که پسته آبی بر آید
چه افت ده مار که کام کز با	اگر از نوک پسته کجا بی آید
تعلل چسپ چون جلال	ترا می سپیج از نخبای بر آید
پرسوست کوشش امیدم کثیما	صدای در ایمنی در راجی بر آید
چه کوبیت بار غمت برون آ	بکوی چنان چکا پسته بر آید

مهر جن بین هرب و طالع ما	که نامی سر آید که ما سپیجی
عجب سرزمینی است کجاست	که اسپی که گرفت شایجی

بسته رود جان شیرش اسرار
چو رفت از برش جان آهی بر آید

پارسیان یا پسته زهوشنند	که کجاک در میخانه چو ما بنشینند
پریشان کان خانه ابروت سما	بگشتند ز دل تا کجا بنشینند
توشه چینی عار آید تا ز من	خروان یکی که بارند که ای بنشینند
پارسیان مژه را در حق چشم بهما	کو بخراب دو ابرو بد ما بنشینند
بست سر زره از کرد در بت مرغ سما	کی لبندقی چون میرو پاید بنشینند
صوفی آسودل جان کسوت نمونی	کو که در حلقه آن لفت دو ما بنشینند
راستی شوی و بر عزم مخالفی	تا جوانان عرا پستی بنشینند
بزرگوشان خط لعلت اگر جسم آید	بر لب آب بخت کام زوای بنشینند

طیار ایله پرند ز طرف بست
کلی بام حرم و بام صفایینند

جلوه ده سخن اسپر ار که در کلمه خفا
شاهد اپنے بچین حسن چر آچینند

بمن کر فیض آناه زینما نط لند
صبا آعجبیر افشان کونی آسینند
ماغم باگی کردون خلاف طبع کرد
بندی چی بند جسم علوی ازین
نکام از کردش کردون رام کرد
چو مار آسین بیت کاستان برام شد
بپای انداز نظاره تن رام اپند
ز زلف غیرش عودی ندر مجرمانند
خدا این سپهر کج ز قار از کردون
کراوج اتفاقش چشم لطف لیر اند
چه شد ساقی که باری کردی در ساعه اند
خلیل آسادم خود را بروی آذر اند

ده جانز آباد اسپر ار که باد صحرا
ز روی شاه اسپر ار آن برقع بر اندازد

خور و چشم پیست خون سلمانی چ
کرد ویران گنت خانه ایمانی چ

مره کان نیت چه آورده ز بر قلم
این دندان بوج درج چه درج یا قوت

کیوی گنت مسل شده بهر دلی
کوت تام حنت چو غشبه خطبه
بی محابا مرو از زلف دلار آسینند
نیت دستوری تم که ز دل آونم
بت چیمان مکن عهد پس ایت باد
تا که دادی تو سر زلف دل آویز باد
کافر چشم سیدست تو کجانی چ
سنت حکاک ازل در دشتانی چ
پی تحریک جان سپله جنانی چ
شد چو پیر این گل پاک لیر جانی چ
ترسم از ده کنی حرم بر جانی چ
ورنبر هم زغم هسلاک ز افغانی چ
کو بدل بت سر زلف تو چانی چ
رفت بر باد از غصه دل چانی چ

بر خیال رخ آناه در فشان شبنم
دار و اسرار ز اسکت اختر چشانی

ازینجا عشق تقسیم که ایمانی چ
ای در حضرت تو یافتی بار باری
باده نوشان خموشان و خرو چانی
عرضه بندگی بے سرو پای چانی

جنون

کاشی که کوشش و کت کت و چون	منت نظر بر سر آمدن علاء می چسند
عشق صلح کلانی همه جنت است و جلد	عاشقان جمع فرق حبس بر شانی چسند
سخن عشق کی بود و پله آورد	این سخنان بسبب آن مره ناوانی چسند
آمد جوید حرمش کوی کوی می آید	نیست حاجت که کت قطع پانانی چسند
راه از باد و فروشان بگذردین نغوش	خورد بهین است درین حلقه و زندانی چسند
نه در آخر حرکت بود و نه در قطب سکون	گر نبود می زمین خاک نشینانی چسند
ایک مغرور بجایه دو پسته روزی بر ما	کشش سلسله دهر بود دانی چسند
هر در اسرار که بروی دل تبرید	
روکشیش غلب از نیت مردانی چسند	
یار با ما بی وفا پنهان می کند	بی سپیبا ز ما جدا می کند
می کند با آشنایان بیکان	با قریبان آشنای می کند
راه مردم نیزه نکند کیویس	شع زویش بنهانی می کند

کاشی که درون کت کت بجز حقه	وز فرغ او کد اسپه می کند
دین چشم بجز آب از فون	عابد آسا پار ساسه می کند
ذیل غلش را نباشد کوهی	طالع ما ناسا پنهان می کند
ز راه اردوی کشته از جام	ترک این پیریا سپه می کند
کی رغبت ح خود با بی کشود	عشق او مشکل کشای می کند
بر امید اسرار رو کا بنام کا	
کار خود سر خدای می کند	
کل نکت نگار ما ندارد	بوی خوش یار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفا پنهان	بی لاله عندار ما ندارد
در در صدف کوهی این سخن	چون در کت را ما ندارد
تغز است برین لیکت است	چون تازه بجز را ما ندارد
دل سر کبند او نهند	او میل شکار ما ندارد

عمریت که از برش پاپی	پیکه بیار ما ندارد
اسرار دست شد دل و یار	
فکر دل زار ما ندارد	
گر آسمان و پسته روز می جا کرد	بود که کردش چشوی بسوی ما کرد
نشتم ام بر بت روز و شب یامید	که خاک راه تو ام بگد تو تیا کرد
اگر تو ز سر چشایم مراد تو بریا	و کرد تو در در سایه مراد و کرد
ز غمچه لبش او عهده دلم گشت	کجا نسیم بهاری که گشت کرد
همین بیل و پستان سرائی سرت	
که بر سر آغ تو در هر صبح صبا کرد	
در دل از شمع خوش انجمنی ساخته اند	بر گل و سنبل و نسیم چینی ساخته اند
از گران از پسته با بکران ابد	دج در کسوت یک پیر سنی ساخته اند
و چه عهده نظری پسته فی السرا	جز یکی نیست چنان و پسته ساخته اند

شبتی جلای سبب مظهر هست	این دو بینان چه را بر سنی ساخته
مکت حش بل شسته بر او رنگ جلای	بگر بر همسان با و نسی ساخته اند
ساعتی بجز تو بر در دشت ن دروت	دورنی پسته فی دوزخ سنی ساخته اند
یوسفی بود که در آید ز کت این چه بیع	از تو سل بزرگان ر سنی ساخته اند
کشف اسرار چو آئین بود زان ریت	
که نقاب رخ سپه از نسی ساخته اند	
بر انلودیده بکشید بر او چشم ز جانی	ز جان کسیر برید انکس دل بر جان دانی
خونم زان خط و طاعت بسوی طوبی و	بلی جانیکه او باشد که دل بر این ان
ممن بر سر بورت نه بند در بروی	اگر بنده آن آتش جان آن پاسبان
دل منجانده خواهد بختب بندگی	با چنی اوری میرم که دستیا عجمان
کره افکنده در کارم بی کر شک نام	کره با ساحر چشایش آب و این
فغان عالم آشوبم نماید رسته خیر خشر	اگر سیل دو چشم بر خیل فغان بند

همین فی چشم برآید ز کده عقد لفظه
که از سر دهن و قیامان زبان

دل نبود آن پله که نیاید	مشغله را کن مگر که شغل باشد
مانه حق است دل تجی بخار	نیست رو پر نفس با جلد باشد
کام بره چون فی که در پی کاش	پای تو چون پی را چه چپ باشد
بدر مسافت اگر چه در ره آویست	تا سر کوشش هر امر جمله باشد
فی زمانت جوشان فی بملک است	ره بسوی او نفس کلام باشد
روح که قدس است و نفس کتب	روح بخاری و نفس سابل باشد
سلسله باید همین کیسوی لدا	تقریبی که این شاپ باشد

زیب ندارد در کعبه تجیبان بود

خلوت اسپر اگر چه چل چله باشد

بردلم قصه و رضای تو لید
بترنم رنج و شفا می تولید

همه طوار تو زیبا و پسند	فرق ستر کف پای تولید
خواه مجسمه از تو رسد خواه	مهر تو لغز و حسای تولید
چه بسازی جو بسوزی سپایم	چه و لا و چه بلای تولید
پسبتم را بیک در کاست	خواه لا خواه بلا سی تولید
گر بر پان ز درت و ز خو	خود تو اسپنه همه راتی تولید
ز هر از دست تو ام نوش بود	در دیمینی که دوای تولید
چه کدازی چه نوازی کلمی	مانی و جمله نوای تولید

از تمام بر اسپر اسپر

زان لب بخت سر ای تولید

سر که ندارد ز تو سودا بگور	دید که بسینده بروی کور
فی چه خطرافت که این سراسر	گر بکین اعلی تو اش نیست
جمله عوالم بجا شد عیان	نور رخت کشته نمایان

دیده خاشاک و نور مهر	طاقت پروانه چه و نارطوبت
مردود لاف تبرین خالی است	زنده شو از عشق و در ای ابرو
زین مکات چه مکنما چه ملک	تبر از دُخصل با فی الصدق
ای کج برت نور شد از خلقت است	قاعده بر سپهر خرو طوبت
باید غفلت ز صورت دور کن	تا شنود کوشش و لست حضور
ایکده شنیدی که از او نیست	رغزبان است که نوید شرو
ز آینه دل کورت رفت بکنت	ز نیکیت اندر لطف آید چه

از دل خود دیدنش سر ابرو

خیز ز بار امانت همدان زور

جاری صبا ببطریا صبح الزهر	از زلف یار میرسد این باد شک اثر
پایک نجیسته مقدم و فرخنده جفا	ابلا حاکم کعبه لیلای ما آنجبر
در آرزوی سروفتد خوشترام او	القلب طول عمری فی ذر بها

آدم بدین حال نیاید بدین مجرب	حور آجسته سی ما بن بش
ساقی باید در روی صبیح صبو حی آر	قد شوست نسیم صبا طره لجر
ماکی نمان بمشرق ختم قباب	کاوا صبح یغیر و الیک لغت
آن می که آب خضر مواد در دوات	آن می که نار موسی از آن یافت شیر
مسکوه دل من دروغ نبصباح دیه	ان و مضت ز جاحتمای خطفت لبصر

می سد فک فاسد یا صبح مقد است

اشرار ارض هکب اسرار لانه

پرورده مینا کشی چشم پیسته سخن	و اندر فوغ عاشق کشی چشمی بر دوش سخن
از بهر قیل عاشقان کان و ناوک مان	از قاشق تیر و کان ابروی پیوستن سخن
شد خون روی آیین او پس جان برید	تا ساعد پیمان و رکنین بن دستن سخن
چون ای بی خون طبعان مردم نزاران جان	زین بحر عشق بکیران قاده در دستن سخن
در پیش این بال بلند سرو چمن ز خود	ای باغبان آغاز چند سرو قد سخن

تساره از سرخ دودان سگ جوان جلد است چاکت در جابرس کران ابرو زلف بچین محراب ز ناری تری	بر مرغ دل آن غزل لغزیده پایش دقتل رباب صفا چاک لاک تر دیش تقریب کفرودین بین توحید سرش
--	---

ای خیر طلق ذات توفی از تو هم آبا
با اله صدره ذات تو اسرار شد کن

رخ است این مایه سیرا ایس بیاض چهره ات چون صبح مکدانی است یا قوت دانت اکر زلفت نبود می پای بنیم فواد می طاعن بر جستم طمن ز صاف می نصیبی نیست خراب لعل میگوئی است سهر	چه رویت این تقای تالیق سواد طره ات چون شام بچشم کمانت پاشی لم بر چشم ناموس بعالم می گفتندم ز لبت جیبی پارو و قلب ناموس اذا المیور لم یقطع لمبعو چندارش خراب است آب
---	--

کل سید به ز شاخ در دودان نوبهار
ساقی لغفت می کن جامی ز نیب چای

درکت زار حسن خوش سپهره می یک صغیر بر صحنه حسنت بوشت دریای خون پسنیه مامون میرند محررم نبود مردم چشم بر روز وصال	رخش نظر بران تبسج بینه زار در باب شرح وصل توفصلی نویبا منعم مکن ز کریمه که نبود بهر خستیا شد دیده و جبهه بار و دغیر کنیا
--	---

از سر آمد بان به اسرار و سحر
زان بزه و از خط بشین خطه

ریز و عرق ز روی تو یار و کلمه نور ابجین ام هو با طور و بضیه سرو قبای پوشن خطانی کند عوام طاق است ابروی تو در آفاق بین	ام حل فیک عقد ثریا علی زلف است بر عذار تو با عود بر در الدموع حیث خطا طرفاش وتر افسیم فاصابت بلا وتر
--	---

ای که تیر چشم تو از سر خطا گرفت	فی شر حکم بائی خطا آدمی بد
بر حال من بوخت دل و شمعان	الان من جوی کبده سی قلبک
در ویش نیوایم و تو یادش چن	کلم فها یضکرک لوفسنت بالدر
زین آشیان بخوان پناه دگر	ذرنی عک ذراه فادونه وزر
محل میند بر شتر ای ساربان تو	یار کب اسلت عبراتی فمن
اسرار عشق بر چه نیست تم ندانست	
آخر ز منت پرده بشکست پرده	
ای شعله رخ آتش بلم در زده بان	یا قوت لب از خون که ساغر زده بان
زین سان که تو طرف کله از نازستی	برافروز شد فلک بر زده بان
دیگر چه خطا دین آبی سوی چین چون	وحشی صفت از سر زده سر زده بان
تر کرده از خون شمدان لبعت	داغی بدل لاله جسم زده بان
زان آتش رخسار روزانغ لیه ز	اتس بل عود بحسب زده بان

ای که تو بر تارک خست زده کام	بر لطف تو است دیده خست زده
بر هم زده رشته جمعیت دلما	چون شانه بر آن لف مغنیر زده
شیرین سکر خنده کنی کام چنان	ای غنچه دبان خنده بشکر زده
اسرار ز غنم تو چکد آب لطف	
کویا که در این است و هو پر زده	
غم از حد بروی نه دارم زده	دل لبریز خوئی نه دارم زده
فراق آمد زمان وصل شد	چه بخت و اگر لوی نه دارم زده
قدی پس چون الف آن خوش طابقت	ز غم قد چون لوی نه دارم زده
چونی بر ایستخام در نوازی است	چه ساز غنونی دارم زده
ز ناخن قیسه ام و ز پسته کوم	بیشتم بی پستونی دارم زده
ز نحر کب نه محل نشینم	نه صبر و نه سکوی نه دارم زده
بسر اسرار از سودای غنیش	زده شور و جسنونی دارم زده



تجدد بر باش عشرت زدن از زانی	خست در زیر سر و مستقر و فغانا
نیتم در خو لطف طبع از خدایم	دوستدش نام به یادش عابرا
نون شد از شک و طمأنینه بگریخت	روز و شب عریه به با باد صبا مارا
مکان کجای و در کعبه که در عشق	طوفان کوی خوش آئین و ما مارا
تا بر عشق و سرمایه من این دل است	کلر خان نعتی کی عود به ما مارا
در و عشق تو چه پیوسته بقا نوشتن	کز اشارات دو ابروت و ما مارا

هر کسی در کف دولت صبا چای
دل قومی از تو اسپه از خلا مارا

بیدم آنچه در بحر جاش	خداوند این بنده پس شاش
بکن خلوت بجران شب و روز	تسلی میهم دل با نیش
بود و نوزخ ز بهر آنست	بود فردوس فری زوصاش
حرام است از قتل کجایان	بشرع عاشقته کرده حلاش

در دام خود کی کند صبا و عشق با لب
آری نه دیده دیده شاهین کند صید

نی سودی اندر به با نی صافی از این	عشقی بروی کار بر حق سخن از نیست
ایه لبر به برین فی محسوسیت ذره	سکرت به بیچاره ام ای چاره فریاد
مردم در کج تهنس ز کرده و پان	صد زنده در دل است و نیست که درین
ز عیب سیکر و عیب در بر دیار می	لیکن ملک عاشقی این است سیکر
نبود عجب کایه پس ابله کسی صد تم	تا سوئی ل بونی بر دانه سپید می
ای باغبان چنان سخن کل اجد از غنیز	باری ساز می نشین با نو کلمه خار

سر در کیر بان کرده نام جویش از بند
تا از دل افکانه کو محرم اسپه کار

غم عشقی ز شاد و دوسرا با را پس	صحبت بیدی از شاه و کدانا مارا
تو بر پسندم جام زدن و نیش	سند خار و چسب جام ملاما را پس

زنی ساقی باوردی بجایه	نیم کرد در خور صاف زلفش
بگرده شد مقابل تو کا قناد	کلف بر چهره او از انقباض
خرام کرد اگر خورشش کند	خداوند از اسپید زلفش
نیسپرسی که مرغی بود مارا	کز قارقش چو نت جان
بشت آمد بشت اسرار است	
که دید آدم فریب آن انباش	
مقی شد دل گشته نیامیزش	یار با چرخ چا پیشه چه اندیش
عهد کردم که بروم شرمه میکند	کز خیریم به سلامت برسد از پیش
ای صبا که روی از خطین زلفش	پریشش دل بجا بکلی باقی از پیش
حال از غصه نمایند بر نیزغان	ما که یاد کند وقت حاجت پیش
بامیدی که سفر کرده ام آید رود	دم بدم آب ز چشمم تم بگذر پیش
کماله اسرار باید دل گشت خوش	کرده نذر سگ کوفی همه بگشت پیش

دوش بوشتم رساندت غیبی سروش	
غیب ساقی بپوش قضا بانی بوش	
در همه جا با هم دیده بدله اردو	از غم عشقش کجود ره ووشش بکوش
سینه بخار غش تا بتوان میخوش	بر کل عارضش تا بتوان میخوش
جزره مهرش پوی غیر حدش کوی	شارع میخانه جوی بسج باغ فروش
تا تو باشد اثر نبود از آن شب	نیست دین ه تبر دشمنی از غلوش
بر سر کوی فانس خوشش رندان	قفل خوشی لب و زلف جان ل بگوش
فقد بلا کاورند بر سپه بازار عشق	کز بستمانند خیر جن ل جان ووش
بر در پیر میغان باش کمین بنده	دست ادب بر میان قله فرمان بکوش
فاشید و لوش خیل ملاکت کشند	هر که بجان می کشد بار دلی را بدوش
مشراب رندی کجا مرتبه ز کوه	طعنه بزدان مزن از هر خود بین جموش
چون کوه جند کوه نماید و کیت نیست	بچ کوهنوش ملن دیده بد بین بپوش

بنده احسار شوطاب دیدار تو
واقف اسپار شو بندوی جانیش

مه آینه داریت از طلعش	قیامت نموداری از قمش
صفای ارم نر زینت باغ خلد	همه پست عار است از صفوتش
میجان کان ملاحظت تمام	بود زیر بار حق نعمتش
بقدر سرو آزاد در بندگیش	کسی خانه زار و دیت در ساش
بمانا که یعقوب در پیوسته	شینه است کیشمه از کنتش
ببرمش لا شیخ نامحرم است	کجا باریا بے تود در حشرش

ز بس دغش اسرار دارد بد
نر وید بجز لاله از تریش

کم اساصینا دنی جو اقص	قل نا حتی متی تقصص
روی آزاد پے ندیده دیدم	کیف قید منہ سید خاص

مور تم لوندے او ابد ادا	بد تم لوصت ما ذوققص
قال ابدل محبتہ ہانظرہ	ایسا اسپتام شیری از تحض
ذقد انش مجھین بو	فیه صفر کف جریلم یخص
دع اساطیر اسپا میر الصماخ	عشق کو عشق این بو اخص
کام در میدان کو پوچے برن	استزایا رپس اقلب لکھ
ای دیو پر اندرین آب ہوا	اصح فالاشراک نصب للقص

دیدہ اسپار بند میر جمیل
جلد من عکس فی محبت حصص

ز جهان بود وجود عوین	کل عرض بوده و بود تو عرض
کر چه مسجد ملک شد آدم	بود زان مسجد سجود تو عرض
زین ہم شاد و مشہود بود	ذوق رآشہد شہود تو عرض
کر چه دستا ن کل بلبل	داشت در پرده سپر و تو عرض

آنچه کالاکه درین بازار است	بست سرمایه و بود و عوین
بزم آرا و چین پیر آرا	در دو کونست و رود تو عین

گر چه نصرت کل و نسرین بخت
داشت اسپه در رود تو عین

دمیده بر رخ آن نازنین خط	بنفشه سان کرد یا پسین خط
جان کیسه در بخت دورش	سیلیمان است و دار در بخت
بین جو شده بر سرش پونش	مشال مور کرد آبلین خط
نکرده تا نوشته کاکت بعد	رقم بر صفحه روی ضیق خط
برای حفظ او دست خدو	رقم کرده بران لوح جبین خط
چو خط کاکت مانی کم کشیده	نه بسته اینچنین نقاش صیق خط

بود سپه خط آزادی اسرار
و یا شور سیکونی است این خط

افزوده کانسیم از بادو کوسط	تا در وی آفتیم غلیم چون بط
غم لشکر آکینر دوران بکله	کو جام و پستی کو عود و بر بط
آفاق دیدیم نفسین سیدم	من اید اینیسه ماشته قط
صد چون سر و شش تعلقه کوشش	تا خوانده او لوح نوشته آخط
جانان جانم جانم روانم	فی بلکه اعلق پی بکله از بط
جنات و انار با وصل لدا	ان غبن فحشش من ریح آخط

اسرار جز نام سپه وان لارا
آغاز و انجام هم بکله او خط

بزرگان آفتیدین جان فاطم	همه غرقیم در حسان حافظ
ز نعیم آسمان غیب آمد	لسان الغیب اندر شان حافظ
پهیر نیست لیکن نسیج کرده	اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کر نپهرش در جوان	نموده کو کلب رخشان حافظ

بر آن عوی کند سحر حلال است	دلیل سطل البرهان حافظ
یا خواص دریای حقیقت	چه گوهر باست در عمان حافظ
نه تنها آن جوشن در غزل	طریقت با حقیقت آن حافظ
بند اسرار لب را چون از	سخن پالمینه اندر شان حافظ
شمع روشنی بر افروخت بزاد هیچ انجام در آغاز کنی داشت سما	
نافت بر طاعت ساقی پس از آن با	آمدی مجلسی از نظر این وضاع
جلوه یکتا و مجالی بودش کونا کون	بست در عین تصنیف و بهر آن کون
نبودش بشی نیست پرده نوحی	بر مخالفت راه راست نیاید بس
نور و نار و کف غار از راه پستی است	بشنو این گمان سخنان کید از نصد
فته با آده از سر میانیت بیان	از میان پرده برانداز و برانداز نصد
اینجان صیت که پسین به بور زود	یک پادست با زار تو اینکون نصد

ای که جوی درد دل از بسیا درد دل و یک پونی ره سپار کین غم شمع	
جدا شد از بر من با کجند از درین	دین از تم حسین جبار درین
نموده ساکن بیت الحزن چو یقوم	ر بود یوسف من کرک روزگار درین
چمن شخت و مرا عتده ز دل شکو	کلی نچیدم و بگذشت نوبت درین
معلی که ورق پیش من نخبه آغان	نوشت بر سبقت من نخت یار درین
میان ابره عشم چون قطعه ایم سر تمام عمر که شستی بدین درین	
ساقی با کیه عسر کرانمایه شکت	دایم نخواستن این در جان ماند درین
طفلی است جان ممدتن و دست	چون گشت راه رو فکند ممد کی طر
در سخنانی صین بود وجه اقصو	پر زد سوی قصور چه شد طایر شرف
ز آغاز کار جانب جان بسی می	مرکب از پسند نقش جان از است صد

تای زلف آب جاک آمد از شتاب	خود بودی آفتاب چو شد پرده سحفت
انگشت مین که جبهه شده گشت خلد	پس در صفات نور شدین باگفت
گرو آفتاب باده تجلی در آنجمن	قدکان من پستانها الارواح
موسی جان جلوه شدش که هن جربا	ولی بوجه بود انظر والنصر

اسرار جان کند ز چه رو ترک ملک
بنید جمال محسه جلال شریف

ای کوی عاقبت برداشته است عشق	بین عقاب عقل چون صخوه عشق
ای لابلوی صلاخوان سر خوان	جان کمن برود و من تصور با عشق
جان ایان عقل دانش کی باید چسب	چون نهند در نه نشین دم ال عشق
مرد زرم عشق شیر افکن میوی روی	ای خرد از رمی آخر تو کجا و چک عشق
گر بود جسمم کرد در ام بین صفا	ور بود هموشنک با مدسه عشق
ایکدی میوانی ز عشتم سوی جنات قصو	کی نعیم مردو عالم شود هم عشق

اوست اندر مقامی که عراق و کرجا	راست شود آبش نوی از بر نو آب عشق
هست در مضمی صورت معنی بصیرت	جلوه در سر نکند ارد صورت عشق
اکثر فرمود اغلب لعلم ولو بالصبر	کز بخار پستان بین نمونج از عشق

شوتی از خود چنی سراری نوش عشق
نغمه داود و از عشق و دوزار عشق

نفس دیوان قصه آیتی از عشق	آسمان بس په سرو پانی بود از عشق
نه یمن پینه را آتش نه اوست خلیل	که بهر گوشه بسی سوخته از عشق
شیر پینه ما کرچه کر فی آفتاب	با همه سوز بود حسگری از عشق
آب حیوان که خضر زنده جاوید از دست	هست یک قطره از شیب جان و عشق
میزه قهقه بر منده جسمه کسی	کوشد از خاک نشینان کن عشق
یرس نه مقامی که خدا شین	بخیودی که گذارند بر سر عشق
منظر عشق نه تناسات مقامات جلوه	کا پنجه در کمن غیب است بود عشق

عاشق هم نشو و نما یون باکی است	قاف آفاق وجودت بریز عشق
هر چه او مبعورستی است بود معدن	هر چه او مظهر حسن است بود مصدر عشق
عشق ازینت خدا چه حقیقت نگر	نیست انجامش هم نیستی آمد عشق
نشودم بدم صبح قیامت شیوا	هر که زو از کف ساقی زل پاش عشق
آج اسرار علی قطب مدار عشق است	
او بود دایره مرکز و او محور عشق	
دل سیکل توحیدت ل مظهر ذات حق	دل منبع تجریدت ل مظهر ذات حق
دل عرش مجید او دیدش همه دید	کوند و نید او دل مظهر ذات حق
تخی تصفات شکر کی بود و کله سکه	جز در که این حس که دل مظهر ذات حق
دل صورت ذات او مجموع صفات	بل فانی و مات او دل مظهر ذات حق
چه ذره چه مهر و چه ذره چه که چه	کل مظهر دل ای شبه دل مظهر ذات حق
مسجود و صنی ایند ل خود کفر نفسی ایند ل	خود اید ل فی این ل مظهر ذات حق

تعلیم همه آسا پس بی تعلما	در باب تحقیق را دل مظهر ذات حق
حق را بکده تحف طول کسک پونا	پونده بیز نما دل مظهر ذات حق
تن مزید باشد بے دل له بشد	آخر لیه باشد دل مظهر ذات حق
اکا و سفایسنی بی باده ریسنی	گلگون بی شیرینی دل مظهر ذات حق
اسرار بر اغیبا را فنا نما اسرار	
با اهل حقیقت یار دل مظهر ذات حق	
بان امیر زش طلب گیر نامان گت	با بگذری و دانش ساه تا از ملک
کر ترک نفس کیری فرمان حق بر	فرمان بت شود ز ما جمله تا پسمک
کر در کران عشق به ست از اگر کسی	در نه چه بود غرقه و دست ما ز جنت
در این پس بن ز خالص نما حق	انگش شماسه این که کند قلب را محک
داوت چهار دور چو اندر دت است	یکت قبضه از عاصرونه قبضه از کت
چون خاک و جان پاک قرین می شود هم	بر نه رواق کام غم بکله ترک

انوری که منت کتب در وی اندر است	خواند آن کسی که حرف خودی نمود
کوشش نمائی که زنی آن همه جان	وجه کار باقی و باقی زانکه
در جمله مراتب اعداد لا تقف	
نبود به پیش دیده اسرار غیر یک	
به تیغ کرمائی سینه چنگ	قواوی تمیز یک القلب بیونگ
تو سر که ز کرمی آری زین	خانی طول عمری بست
ز سر تا پا همه پسین و حیات	تعالی من بند احسن سوک
ترا سر و چین کفین ز بی ظلم	و ما بدر الدیاجی سکت خاک
شکست از ظلمت مار ابرار	و صبح طالع لی من خیرک
سرت را از وفاداری کپه	بقلمی من عبیر لذنبا و صفا
بکویت راه نمودن که مایه	ببات الفضا از کثرت قلاک
نیائی ساعتی مار ارباب لیلین	وانت اسپا عه ایام سکت

غزیرا مصر دل با می تو باش	فما الباس لو اگر مت شوک
همی گوید مدام سپر از یو	متی تدنوا وانی این العاک
ایله ریزو بدل ریشم زین خلیت	
حصه بازی ز زبان تو بیا موی خلیت	
کی طرف ریخته از بی کسان خون و کمر	یکجا او خجسته از طره چو ز یاد چنگ
گر تو با سر و قدان خورش طاحت باز	چرخ بر تو زنده کو پس که است کت
دل ز من چه بشه کشور حسنی که برش	نام خوبان همه از دسته خوبی شده
سکله خوبی بر جان کشین آبی د	که به دید می و پاتی و صراحی کت
من دیرن آیدم آلوده شود و تو	ز اید از در حینا نه برود و ترک
حال بر صفحه رخسار تو نامت	
دل سرار طید زان چه بست	
ز دی مشاطات شان سپیل	که می آرد صبا بوی تو بل

ببین آفتاب می بر خاشاک چه سپاسم بادی کور آفتاب زدندی خوشه پیمان تو چو کلش کند تا راج کلین کلیما می حال اندیش کن با پادشاه عایم ناسرکنت	چو شبنم صبحدم مشه بر گل نه تاب لغات و فی تغافل مرا در خرمن صبر و تحمل چه باشد حالت بیچاره بلبل مور عارضش ز هشتم تسل تد لانا را می اول است نذل
چو میدانی دوا می درد هزار چرا در چاره اش در تغافل	
چه شوری بود یاران بر دل زیزد ساقی بزم محبت بجز نوشش نماند هیچ بطبع بر آتش پاره پر می فغاند	زغم کوفی سرشته پیکر دل بجز خوناب عنم در ساغر دل کاپتان خلیل است آذر دل کعبال سمن در شد پر دل

نشد افسرده ز آب صفت دریا محل خیز برج ناری نیست کوه بسوز نازد و زنج خندد اسرار جد که یک شش از از مجرول	چه آتش بود اندر مجرول اگر هم جز بوال از انحرول
فلک دوران زند بر مجرول اگر اسپید در عشق خوا هران کالاکه در باز عشق هران نشی که بر لوح از غم زلفت سرشته عشق کمان نهاد جهان معنوی را دل میراست	وجود همه دو عالم منقول بیا سوار که ایان در دل بجو سر بایه اش از کور دل نوشته دست حق بقر دل کز اصل پاک آمد کوه دل ز فتنه عشق باشد افسرد دل
چرا این مرغ دل باشد بجهت شایخ چو هست اسرار بیار دل بر دل	

ای قامت تو سر و لب جویبار دل	دی طلعت تو صفوت باغ و بهار دل
اکنده هست زلف تو در کار جان	وز نظره تو سیه همدروز کار دل
کو نکستی ز کیوی مشکین او صبا	کز حد گذشت بر سپهره شکار دل
نی از وصال حسنه می زرقان	افاده ام بو طبع حیرت ز کار دل
دنیا و دین جان چو سیه دیدم پند	بیچاره آن فلک زده کوشه دوار دل
دیدم برت چو خوار می ز غیرت	کشم ز بنویفایه تو سر سار دل
خون میخورد دل همه سرخوش جان	نبود روا بدور تو این میان دل
رفت از بروسته ابرویم قیب کرد	باز لاف بقیرا تو این شرف دل
این نخت دل پیش کشش نمی بختند	دیدم چه قدر بود برش اعتبار دل
کفتی که دل طبعه هخیمان چو پند	اکنون که رفت از لاف من اعتبار دل

اسرار موج بحر محبت جلیند
آتش در کنار دل اندر کنار دل

بست در سینه سل بریده سبل	زین غامی که کرد خضم غل
که شدش بویم لیل لیش بوم	یوم آساز می ضلال و زل
که ز امکان برد بواجب	که نند از حد و طح جیل
اکند از سپتیش نمود آبت	بند امکان و ط وضع غل
اکند لیل و نهار با لیلی است	بگرد کی بر بوع و مهنه تل
نی چلویم چه جای اثبات است	مست اثبات ما و ای عقل
بستی سازج است و صد حیف	دو منسایدیدین احوال
کیسات خرقه کش خود	بلین و بر و سهر پرین بول
عین باغین عنبر از ره عین	بصل از پستی است عین
بیج تعنیر نیت در معنی	کر چه صورت سستی و مبدل
کر چه نمود مال هستی و	ترک شمال بی شمال شل
لیک هم و خیال را قوتی	کر رسانی چه عقل هست اعد

کان ارکان پس و جن کانت	فلک و دیو و ناک و تامل
سستی استیمه برکت همه	ضور بر کجستیمه با مثل
کربونی تو همه عدد را	جزئی در قواشان مثل
که نفس نفس صورت تست	که جانش نقاب بند جل
نقطه خط و خط بی خط و	بر پیست و بمو تلف مثل
باز در کورت حرفش من	ابش و بحب واقع و اول
خواهی ارفق لوح بستان	تا شود مشکل تو از این حل
نصف کن لوح و کیت بکاچن	ضرب در ضلع و ضلع و نیم
و فح ضلع مرعات سخن	بجو آب بقا بحسره جدول
همه اطا ارفق من را	چون ششون ندای عزوجل
آن در پسم زمان بیرون	آن سیال آن آن مفصل
معل استی بدو انداز	که کندر پسم دایره مثل

قطره خطی شود سر عتیر	چون شود از محیط خود مثل
عکس اگر بری بسد مرا	عکس آخسر بود همان اول
هر که او در سرت عشق آسرا	سره نه احدیت عشق مثل
کان سپانی که عالی عشقند	هم که الا انعام بل بی مثل

دیده شیهه صهبای بخور پرده بستم
کنون کیهنه تقوای چپند سگه بستم

کتاب و خرقه و سجاده رهن با ده تو	بار و چکت ز دم چکت تو مار سجده بستم
فقد لرزه بر اندام من جلوه ساق	خدا کند ده مباد اقدیایله زد بستم
مرا بکل چه سرو کار که تو بچشم قدم	مرا زباده چه حاصل که از نگاه تو
بخود چه خویش کویم تو بی ز خویش تو	اگر چه خویش پرستی ز خویش تو

مذاشت کعبه صفائی بر پیش در کعبه مرا
از آن که شتم و حسام کوی یار بستم

ترا چون مریغی است اسرار نمانی هم	بروز زانی او باد این لطف زبانی هم
مرا کج همه می زد پست ایستای شیمی	ز شد و شکستی آب زندگانی هم
خفتش صورت زینده است ای کجای	زیت خامه تماشایی کجای هم
زخت اجام هم کفشد و هم آید عین	خط تعویذ خنک اند و خط المانی
مرا از آتش سحرانج در این جهان	اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جان هم
کدانی درت مار ایستی بستر بودا	ز سلطان عالم و ز شبت با و دانی هم
همه آید عیان پیدا کنی او پند	چو صفت بست بی پای تو عینی هم
چیر پر سید از اسرار نماندش در دست	
نظر باز است و میوشد شراب ز جانی هم	
علی صدغ لیلی تنب النسیم	ازین غصه دل و فقا و دیم
مرا کن که چشم تو را کفایت	الا ان هذالبحر عظیم
رقیبش با بر خشم بود	فیار بنا ذالغالب الیم

بباران شد و سیده کل شرح	قد عسلی و کاسار حقیق انیم
چو مردم بجاکم فشانید	لحمی المسام العظام الیم
فقاوه است اسرار سورهم	بذکر لیلی و عسید قدیم
شد وقت آمد باز بوی همین کنم	
آمد بهار فکد شراب کن کنم	
عاشا که با جمال جهان کیست عمارت	نظاره جانب کل برک من کنم
ورد و زخ از خیال تو ام تسمیه	دو زخ باید روی تو کاشتن کنم
بزنار صفت م تو هر دم از نیک	دلمان خویش پر حقیق من کنم
تا دیده ام من سر من حال عمارت	بر این سرم که سجده بر ابر من کنم
ز اسرار خویش الهی اسرار اوم	
چون با خود آیم و سپهر از شوین کنم	
برد رویت بوسن ویت کل از یاد	اگر در سو قدت از سر و چمن از اوم

خط و خال تو چه بر لوح دلم نقش است	نقش بر صورت زینده بر دراز یاد
بجز از درس عشق نیا مویخت	روز اول که سپیدی پیش نهاد شد
آتشین روی تو با آنکه شدش از خفا	کردن خاک پسترم و داد و کرد بر یاد
آنچنانم بقیس ام که دایم نام	که مباد آنکه سازد ام را با صیفا
خاک پایت مگر آمد و کند و نرسد	بگذارد غمت این سیل مژه بنیاد

ذات بجز با بنام نسیا در اسرار
نیست حجب که بر پنجم ز فریاد

تخل از عشق تو باز روزگار کنم	بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
اگر عناصر و این فلک و زکی و کدی	غمت رستم نشود که چو خفا کنم
بطول و ز قیامت شبی بیستی	که با تو من گدازد و اشعار کنم
بزم غیر یکش می و امدار کنم	مدام میو بخون جگر مگر کنم
بان سیده ز جور سپهر و کینگیر	که زخت بندم و ترک دیار و کینم

کوه که باشد طوفان ببار خاک ریش	که بکله چاره این چشم اشجار کنم
جانم بر ز صدمه میش کن از آن روز	که داور می بود ز نزد کرد کار کنم
انصیب نشاید دست کج دامت	نه ایشان قفس کا نه راهی کار کنم

عجب در حرکت نمیه پنج شد سر
که غنای سحر و افغان بنویسار کنم

کرم صد بار میرانی دامت در کوبان	و کز خون مرا زیزی که با ز خاک کوبان
بخون آلوده تیغ و میم هم دم مدهم	بدین تقریب شاید روز عشرت سرخ و بدم
بلک عشق کرم من بسیر و پایم کن عجم	که در میدان عشقت بهر چو کمان کوبان
تن را چون رشته سازم عشق این کوبان	ولی چون ل غزال از خدی ارا کوبان
سوی آن دور سر که کرم کفر نمی در	بروی سپهره مانور نم بر طرف کوبان
بر آنم تا شود چنگ هم آواز و سیم	میخانه نم پادست در دست سپهر کوبان
ز شوق قد و شد است طوبی چو خیال	ببین تنای من سر سیت گداز ز کوبان

مرادند این باغ ای باغبان انصاف است که من رگش تو بلی قانع بویا باشم

گفته که جای مسجد که گنبد است
سخن کوتاه بر صورت ترا در جستجو باشم

نه جانم باده بدور نه دور چرخ بنگام	نه خیر بر سپر صلح نه چرخ بر سر
نه بخت تیره مساعد نه یار و حتی ام	بر دراز دلم آن لغت بی دست تو
ر بود چشم دلارام او ز جان آم	بشو بر سر مویت ز من بی طلبید
بجز تم که من این نیم دل و جسم یکدم	بزار بار اگر بشکنی بسپکت پرم
من آن نیم که دی بر پریم ازین نیم	بپای خویش تو را صید پیش می
چه حاجت که دیگر بپسترانی دم	

بزی تیغ تو اسرار گشته شد صیقل
بر روی مرده چو شمشیر می کشی زنیام

چو لاله بی گل روی تو درخشم
بود زهر از فراق در اینم

چه در کعبه چه در دیو خراب است
تو را جو یا تو را اندر عسراست

در خون تیره ام را دیده فرو	که این خلقت سرخ باشد ز غم
بشم تا روزه مقصود نیام	چه باشد که بر منم و زخمی غم
نه از گل بگشند خاطر نه از باغ	نه از بل و اشود دل نه ز غم
هوای یار باشد در سره	غور عشق باشد در دمام

اگر فتنه ز نام هر چه از زلف غلام
و کرد یوان نام چون بی نصیب از غلام

دل من بی چینان گاه مدها سانیام	غمی از نور سد هر دم از این چرخ گم نام
نه از م شوق پروا نکند پستان با هم	خوشا وقتیکه در کج قفس زید پرنام
چو مار طره شمع شاد فرودم شده زدم	مثال حال مشکین غم الم تره جوام
چو عمری شد ره پر مستح چمانه پام	ز خون پمانه پر زین کسب دنیاست غلام
ز تاب کیسوی آن عالم تاب پام	وزان بر گشته شرکان سیر کعبه پام

دگرگون ستل کونی دم آخر شیدا	بشایدی پرستاران برین شب باغی
منال از دست چرخ سراسر اگر چه صیقل	
بسا در کان نقد کسی زرد و سینه نام	
ز راه و استکانه رتو تصحیح و تقویم	اگر باور نداری برین استک سر الکیم
شوهری چون لفت شب سایدت در	ز افغان محرکاه وز دود آه شکیم
بشارت یکره کودکان بوانه آ	خدرای معترفند زانجان کجی خیم
بواسی عقابازی با جوانانم دگر نبود	بر انم تا بیایم پیرمی در پای اویم
پذیر ما بخورد از کردش برین نپسند	جوانانی که کیرم دامنش طغی کیرم
غرض که عشق خوبانم دم سر اودان	
کمی عشق جوانانم که عاشقیم	
صباحکایان بنوی خانه تماشدم	سر کشیدم دوسه پیمانہ و از کار شدیم
نوران مهر همدوره نمودارم	که انا تخی شو از درود یوارم

بجز

کجفت در دامنم لدا زدم دوشم بجا	بودم تامل خویشم که میدارم
آب هر روی جمیلی و جاشم نم و نم	عکس او بود هرانی که بد و پند
بر خمر زلفت که بر گونه گلگونی بود	دام صبیاد ازل بود کز قاشدم
شیشه باده به آبخشم شیشه نام	ببخردم کن که ملول از سر و دستم
سالها بود که اسپه اربانم نمود	
سکرتند که دگر محرم اسپه دارم	
زور ز رنکد و او بخرو پیکون اویم	نخرد علم و خرد و رنج بنون اویم
یار میکونی و دل خواست از آن بکنه	گاه دزدیده که از چهره بر اون اویم
تا مدارند سلطان غمت لشکر عقل	رو از این خطه سوی ملکستان اویم
کچه دردی کشش دوشم می و وز	حالی شور تو از چرخ فرون اویم
پردلی بری ازین پوینفری رده	رو در آغاز بدین جسد خون اویم
آخر آن آجوی چشمه نشدی ایما	با همه رنج که بردیم و ضون اویم

شش ندم زد م سر را بجهت در شوم
عاقبت وی طلب سوی دژ آید

از روز اول می خورد و ندانه شستیم	بر جبهه بخرقنه عفت نوشتم
زاد تو با دعوت فرد و پس فرما	با باغ بهشت از پی دیدار شستیم
از عشق تو سرش منماخته دلان	کز خامه صنایعم چیز با و چه شستیم
جامی بخت آید و بنوشید غزین	فرد است که بر تارک خم ما شستیم
اندر طلبت که بحر گاه بدیریم	که محکف مسجد و کابلی مکن شستیم
داد پنج پتین چو با کلت دیر	غیر از الف قد تو بردن شستیم
شد حله دارا بر بردیم	در کار که نهر بران رشته که شستیم

اسرار دل اسرار سر از سدره آورده
باری در دیدیم بران تخم که شستیم

اکله شیر از کشیدی دشمن
واکله پیلان از شد ندی در عطن

واکله جا کردی بفرق فرقتین	بلکه بالاتر فرقت یا پرک
نی عین تسلیم ظاهر را شتا	بست میرا طمع باطن
نی عین مهر جان صورت	بلکه معنی را بود تو مسکن
خاتم کلت پس می انجامتم	قلبه مرات ذات ذوالن
الذی حیدر القرون قرنه	قرون فی القرنین الودیل القرن
شاید آن گاه ورده تاریخ جلوس	عمده خیرت سون ککلت
چون نهد در رز که چشم را	در بنای پستی اقد بون
در خراسان کجیر رقه رش کفند	مرغزاران حسدی مرغین
چاره شایه اساز قاجار کو	علت غاسپه بود زان چان
شد پیل سال و کفخت اسرارید	لیک حسن شد بود چمان کتن

بر افندی مستحق ز زور کار

که یاران اجده کردنی یاران

بروز اور همی سم ادخون	بما که زنگه از مدش اغیار
بر افکنی بر اید با مدان	نقاب عجزین از صبح خا
باین سیکین کی سیمین مع اراک	نشاید دم زون و زنه نسیب
بجاک در کیم امید وارن	بمان کوشه چشمی که عمرت
شدم معصیت کامل عیارن	من ار قلمم مستبولم کن که چندی
عدالت کسپتری ز شهریارن	بفریاد دل مار پس که زیبا
نخیدم نو کالی از نوبهارن	ندیدم واصلی از کوشه خورن
دل جان فرس را بست که دم	
که کونی کیت انداز غایک پاران	
کام جوی قید من به سکن	راه خوابی خست برد ریخن
شورش در کسبند فی سکن	بیلی تو لال چون سو پس بش
چشم دل بر شا پخت سکن	لا احیا لانسلیک چون طفلن

خواهی آرد کاپستان کردت	رو شکت از صف بهمان
ولای قدرت چو موسی از زوت	خیر نفسی کون و کون پان
تاکیت در چاه طبع اسرار جا	رخت سوی عالم بالا سکن
شدم صد زده زیر سکن طفلان در خونین	
ولیکن باز پیدا کرده ما را محنت دوران	
بین چشم تر مارا کلو از نوح و طوفان	که او کجا رطوفان دید ما هر خطه طوفان
بخشید دیده ام را نور غیر از خاک آن	نسا زد سوز دل تا موش الا آب کین
دل بخور از خود میرود هر خطه طفلن	تسلی میدهندش از قدم می پستان
بجز آن پدش که شود دل در این	
که امین پدش دیدی که نمک کندی	
کلاه دلربانی بر سرش تین	نیاز کج کلاه بان بردش تین
بتش سوزده کرد شفت تین	بدو ریاسمن نیلوفرش تین

نماید دعوی کیش میجا	ز لب عجز و از خط ذمیرین
گرت خویش بودی که پستان	بسنبل زاره کلک ترشین
گذارد شع از شکست باش	وزین محنت بزرگ پشترین
دلت خویشی شود مرآت خجین	خدا را در جمال نورشین
مگر بسته پی تاراج عقلم	ز ناز و غصه خیل کسرتین
عرق گرفت جابر روی قش	بهمد مسازاب و تششین
بود اسرار کینگی لی شکست	باید ادمین کوی برشین
ای خت بر کل سوز لبان نیرچان	
سخت آ بجایست و دبان نیرچان	
نیت یگان چپخت ناهچین نیرچین	سرو بود چه قدرت نخل جان نیرچان
سر که پمال تو سرور و انکشچین	شرمسار قدمت نقد روان نیرچان
بکین با بجان ناوک لین است تورا	دل خوین بدفت تیر تو جان نیرچان

که چو شد است بیان نیرچان	گرچه فتن است بجاند و سه حرفی بپس
با من این طور روانیت با نیرچان	غیر محرم بحیرم تو و من محسوم
روز بادیده براه و همه شبانه لوه	
روز اسرار چنین است و شبان نیرچان	
از بهترین پساله آدم توفی منین	بر بهترین کلاله خواتوپ منین
در خاتم رسالتی ای ختم نبیا	همچون کین بخاتم و چون نقش کین
تو بدر از بری و همه انبیا	تو مرا نور می نجویند مرسلین
بجراست علم طفل و پستانت ابو	ان بحر مکیان پر از تو نوشین
پیش خرد دانش کردم ز نیرچان	کایه کس بر صه عفا کندین
اندر بیان بیع معانی کیش	چون در شکر حلاوت و شوشین
از شوق زروه تو من ملاطون فکیو	مست و خراب بر چه چون بادین
اسرار در جمال جلال توفانی است	صلی عکلت ثم علی آل جمین

فتنه چنان باشد خیر نیاید که سپین
آب حیات چون در جلوه نماید سپین

عمد و باره چون فت مرده لعل عیو	چون برستی از برم باز با که سپین
غنچه کاپو نه بشکند از دم صلیب	لب بخش از آن نفس سرالیه
مهر چو نه سر زنده از افق فلک بجای	سایه سرو خود منکن بر ما که سپین
دست قضا چنان کن در سپین بگشا	قید ناموزول سپید با که سپین
آتش طور موسوی که ز تو آرزو کند	از سر طور دل نماند و ضایع سپین
شرح جمال حق تو که طلبت با جلال	از رخ و رلف خویشین دیده که سپین
منکر دست او مگر بر تو بخت نظر	قدس و نسبت شمر قهر و رضا که سپین
خواست که شرح آن با کافیه تو مملو	ساخت هم از برای تو آینه که سپین
کافیه نابت جانور دیو فرستیدند	یکت یکت از وجود خود کو بدر که سپین
بوقلمون صفت پری بر نفسی به بگری	چون در این کل بی کیش که سپین

صیت بلال خود با کوشه پروان
بدر چنان شود نما خود بخت که سپین

اسرار کفر خفتی که ز تو جستجو کند
رضت ناطقه ده نطق تو که سپین

فلک گشته سر گشته کوی او	بود روی عالم هم سستی او
همی میرسد بر شام دلم	ز گل خاصه از ابل ل بوی او
مه و مهرین بر کیت فلک	شب روز اندر تکاپوی او
نه آغاز سپیدانه انجام بست	نما می یکی پر تو روی او
شیم جان چیت با شش	کجا طوبی و قد بوی او
تو کو شو و سپه ای پار	من جام و نماز و کیسوی او
بدین ضعف کردیم کشت	دل خسته و زور بازوی او
رخم زرد و مویم سفید کش	سید روز سوای ز منوی او
ز اسرار اگر سر بردیت باک	دو کیسوش چو کان کرمی او

حرف اغیار و غادر حق یاران شو	
آشنایان کندار ازین دیوانه	
ای که در مزرع روی تو ده حاصل هر	ببینم یایم بنوازم که رسد وقت در
بامیدی که به باروت مشا به کرد	ز ریاضت شده چون نمانت مرنو
پیش آن وی گل و سبیل لعلی که ترا	خرمن به بجوی خوشه پر دین بو
جز بان مطلع انوار که دیده که شنید	که بود مهر در شنده قرین بامد نو
ترسم این لقب طبع که تو داری پاره	
بمفروشش بی جرم بکیرد بگرو	
از باده مغز تر کن آن یار غنچه جو	تا سر رود بر رو و تا پایا پو
بر نقش مخط بطلان با یکیش	از لوح دل محبت اغیار رو بشو
یاران باده سر خوشش در تورا	جامی بزین بطرف چمن نو کلی بو
چون دوست میرود اندر مقام	ای ندعی بر آن چپه توانی بگو بو

خانان عامیان همه را شور او سپس	
ترسا و پارسا همه را و بسوی او	
در دیو در حرم کجاست و کلیسیا	
در جوشش ه پسر اسپر که بو	
ره عشقت بهر کام دو صد جان کو	عشق سرت سنانی بدر از گفت و
کی شود این ل سچا صل با غلغله	بر این مرغ با حسنه منی از جان جو
بسکه نزدیک بود شارع و مقصد را	تا یکی ای دل یوانه بجهت تو که دو
اینهمه عکس که آغاز می انجامش	از فروغ رخ آن محسود بود یک تو
در بر ماه بین آینه آب جلد	که چنان خود متشن شود از خود کویو
کوشه ابروی از گوشه برقع نمبو	آسمان را که همین چرخ نامش دو
در دوشان سماوی تو را آملم	که بود باز ازین فخره دهان نو
می خور اسرار و ازین غیب کرا بیا	
جامل عسره خود اندوز که شد وقت	

ای مریخ چه ز رخت کرده کسب ضعیف	خال رخ تو برده ز سکت منتن کرو
از طرف بام حنجر برین بدو صد براس	سری کشد برای تماشای ماه نو
بنیم خراب حال لای عیوبی نفس	پا از سرم مکش نفسی از سرم مرو
در مردی که عشق برافراخت ریاسته	اوزنک سلطنت چه و طرف کلاه کوه
در جان آنکه تخم محبت نکاشتند	باشد نزار حسد من خلقت به نیم جو
برق سبکت عنان هوا نقد زنداد	حملت دل مرا که گند کشت خود
اسرار جام حرم طبعی پیش پریدر	
جای بوشن غافل از اسرار خود	
قد کاوشن سخن عشق	یا صاحب نوخو آسینو و دم
کرداری ای شاه قصد پادشاه	این تیغ و این سر ستم آفتاب
تا کی نامی خصمی لبشاق	دخا و سپلی ما دیرو پعا
یالیت فایا بالقول فایا	کی از بقیت عنق و قی برش عم

الطرف یقینی و اللطیف	بل مرشفا هباشت عمه
ناصحه پند ما را از عشقش	لسانی پله فیما هباشت عمه
نوکل بکلار کو غدیسی	یوسف بازار این لای صفت عمه
کشتیم سخن کشتیم نو مید	یوما حصدا نفسم از زم
زین خوان نغیا خون لیسبا	طوبی بحاس کاس لای صفت عمه
بر بند سرار از این جهان با	تا لمن صار یسده می تاسه
چوماه چارده دارم نکاری چارده	
دمیده بر غداش خط چو بر کرد قمر با	
عرق شبت بر روی تو یا بر برگ گل	جای بست این بوی جام می بر زمین اله
بگلکشت چمن بخرام و در طرف کتایین	بکل از قامت سر و و نجل از ضار لاله
ترا ساقو لب بزم غیر و گوش مطرب	مرا از خون لثرا لب مطرب از ناله
کنار جویبار دیده ام نشین بفرنگ	دما القلب عن نسی علی محمدین سینه

از آن کجا میاید کشت بید عکسار
پدید آید نقطه در این چون کشت جمله

سکر در نخت در وصف نخت از نخت
که جادار درود منه از خراسان می نخت

ای ز کت سحر آفرین اعلت سکر آینه
موج غیرین ویا پسین زلفت سحر آینه
بسته بخویشی کمر در خانه زین جلوه که
یا مشران پس خد تر کی بنیام آینه
کاکل بدوشش آونجه زلف مسلسل نخت
در شهر شور نخت کاشوب آینه
ای نقاب غاوری کت بان آفر
دیگر چو تو از ماری کت بدین آینه
میشین ویش منفعل سرو از هلا و پاک
بر هم زن صد ملک از ان شهر هم آینه

اسرار بی برک و نوا تا بنده ان نوحدا
موسی صفت ست تا دیدار جو یا آینه

کیرم نقاب بر شکنی از رخ چو
کو تاب یک کرشمه و طاق نخت
کینه از طراوت رویت بار و باغ
یکچو تو از فروغ رخ نخت نور مهر و ماه

یکبار ز رخ ناز بر بون تاز و باز بین
عشاقی حبسین نخت سنجاک راه

در خون کمر با تم دل مرد چنان
برافنوده از مرگان ایت پسیا
نغموم سکار کرده مرا نم که عیبت
وقت سکار بردن سکت از قهشاهی
ان سیه کشیده پی تاراج جان نخت
من میکنم میازه بنییل سکت آینه
جز پیش این بان خداوند کار حسن
در نه سب که بوده روایت سکت
در ترک تو مار سکار نازش ملک حسن
کس جان بر دفاصه تو سراسر آینه

از مره کرشم پست دست بنخبره
نیت بدستی عجب زان ست کانی نخت

بر زده آن آتش طلعت بفرده و پس نیم
طاقی بر خوش از خوشید با لانه
ابره می و آبروی ماه نور از نخت
شمع از آذر م روشن خویش آذر
خط بطلان ان متد چون نکت کاکت
برالفهاتی هدیمین ان کیم نخت
ای بت صین بر م کانت خطا بر نخت
چون رخ آسان که چه در هر خطه تر نخت

مشت خاکیر انباشد دل را با پستی	کیت این یارب ز روی کلر خان
اینده غوغا که در محشر شود عجب	شورش از سودای ریش در محشر
در فلک خراک مچسه از ما با لاری	وین مال بر ویش از مهر و برز
طوطی گویای اسرارم شکر ریزی کند	
کونی از نوش لبنت نهار در شکر	

دل پستند حیران با مید آب و دم	ز حرم سرای شامی بخر یک کوزه نای
چکنم چه سیر بوشم که بهر طرف	نرسد بکوش بوشم بجز از لبنت
بصهار دیده کل نمیش اوست صا	بیواد اعظم دل بود جز این چنان
همه بردنیا ریش که چه در رسد ز نیش	همه نهمه پرده دارش نی بر بپوش
بود اربان بیارم که مید اوم	گشاد زبان ارم ز دل آشنه ز نای

بجز غلوت یار نبوده تو آیه	بجز غلوت یار نبوده تو آیه
اگر از روی دیدار بودت و این	اگر از روی دیدار بودت و این

خوشا جانی که جانانش تو باش	خوشا درمی که در نامش تو باش
باید ترک جان گفت و غیرت	بان ای که پایانش تو باش
ز با ایمان بود کارش کعبه	هر آنکس کفر و ایمانش تو باش
خرد بخیسری دیوانه شد	که خود بر بخیر جنابش تو باش
بشوی پا و سراپه ار عشق	که شاید کوی چو کاشش تو باش

نه بگویمت که مهری بخواهنت که ما	نه بگویمت که مهری بخواهنت که ما
که حقیقت تو ما بد بقول ما کما	که حقیقت تو ما بد بقول ما کما

ز من با کشید ز چه رودت مید	که میکنی تو کای من که انجا
منجا جا و کینه بنمای بپرس	خدر می سوخند کینه که گشمت از تن
بگذشت عمر و ما چند بر چمن	بر می رود کنار من بینوا بر می
تو بر زخون میدیشین این صبا	که نیاید از دل کس که بدین بد کوی
بکلی مفید روز و بچار پس بزم	من اسک سرخ و روزی نهی رنگ کای

چو زبان لارزان که گفتندی نماند	کجا که نیت برش بجز سرای کا
من گزیده در شمارم برش امیدوم	که ز تا جو فقیری بجزم سرکلا
تو من مرا بنختر تو من مرا ز این	که بجز در تو لبسه بود مرا پاپ

که چنین شدی بد آموز تو را بچهره
که ز حال و نبری ز نیم صبحگاه

بد اغزل بلال نسا رخصتا	خدا العزله فی العشق من حیارا
ز شوق رومی تو کردید کل کریا	شقیق احمد ذوالکی بعض قهتا
ز آجوان همین سید اهل کردی	سببت همه اهل آتق و نسا
امام شهر بجز خود بخود کویا	بسیجیک کان صار بعض صرا
همین ماه گرفت از فروغ مهر خست	دکا بقیه بس انور من سجا
ز تار و تار ما کر امشب تاری است	صباحی صفر لیلای من سنا
ز دیده خون و دم مردم دو دیده	فدع یودع یاد مع طرفی البنا

خیا دیده دل گویت چنان سیما	و بل عسیر با روح حلت چاک
کل مراد براید تو چون بیانی	اشتم نمته وردان اشتم
اگر چه روز زبان زد و سوپین	فانت قصد سیری کل سنا
ز نجت بد چو بیداری از تو محروم	فیت عندر قادی سحت روم

ز دوست چشم میدارین بکدی
سمعت فیدا و لکل آفا

صبا بر کوبان شیرین کوی	چو باشد گزینی بر مانگا
اگر بر ما که ایان حمت	تو کاند که شودل پادشا
دام از عسر بزودار با	اجب برنی رجاسته یا
جهاز حد مبر جانکه بر پیم	بسوزانم دو عالم را به او
ز نیم مدعی تا چند و ما	رودد لبر برای من بر او
رودل در بصورت خوش میا	دهد پیش من معنی کو او

ندار از آن بت خوشخوار پرسید

که اسرار حسنین دارد کجا

دلادیریت دور از دست	جد از بارگاه لا محاله
سوی ملک مغان کردی	برای دوستان کواریغا
همه یاران منبته کله غنود	تو با این یور من منعا
کجا پوی روان لوده محلا	بشاد روان سلطانے و
چنین فرس و بیابانے نیا	که عشی و شه سامیا
میدین جابرت کز روی باطن	جان بینه و جان جانے
همه از آن حسنت خوشه سفید	که آن حسن ادریا و کانه
بجان باید سپهرت کجی چکان	بن کقبضه ز این کدانه
که دایم جان و انباز جسم است	تو آخر خارج از کون محاله
ز من خوش می نوش از عمر	که به این آب زاب زندگانه

ببین سینه نقش تصویرت بدست

که اسرار معانی را بیا

یامند در کل در سر منسی	جا کرده در دل جهر چینی
کارم فاده باشوخ چشمے	دارم نیازی بانار چینی
زده حاصلم برق ای خرمن	رحمی بعنه ما بر خوشه چینی
ای بر رحمت لب تشنگی خند	دی برق سرکش باکی بکنی
بر استانی باریت بار	زان بوستان نی گل استنی
عشقم در افاق آوازده	حسی چنان است عشق چینی
یار چه باشد کز در در آید	پیک غایت از پاک بسینی
ایا لک ره از خود سبردا	بس نرنت ست در سینی
ساقی بغر ما فک خرم	مشکل شود حل از خم سینی
از زلف و رویت آمد پدید	در چشم زاهد کفری و بدینی

ابروی طاقت بر کس که دیدی	حسن آفرین کرد آفرینے
دروادی عشق افتادہ	فی خضر ای سونے ہم فریے

فانک در تو مارا بر زاب زدم کا گونے
در سر موای سروت عمرت جاودا گونے

بر در دو غمسم کہ دارنجی ایچکان بشد	در داز تو عافیت ما غم از تو ساد گونے
دست سگت کان کیر ایصا حبیب گونے	فریاد چستان سن ای مکہ میوا گونے
بنو پناه مارا جز خاک آستما گونے	رو برد کہ آریم کر از درت بران گونے
ان سجت کو کہ باشم چون کابن گونے	وان شاه حسن باشد بر تخت حکمرانی گونے
کرتد با غمسم داد کلزار عمر بر با گونے	یار بنید اسپیدان نزه از غم گونے
مرکان چشم پستت غارت کردن وین گونے	باشد کرشمه هایت آفات اسما گونے

این کاروان اسم ز کعبه دل آید
لعل سرت سراسر آورده ارمغانے

الافت صا و عقلی باله لا اولے	تبی شیرین کلامی خورد سا پے
------------------------------	----------------------------

ظریفی موشی آشوب شرپے	طبع ذوال الحاسین والمعالمے
----------------------	----------------------------

هو الفلاح سفاک الدماے	هو الفغان فغان الوصالمے
-----------------------	-------------------------

شهابک قدر تروی کالتقاے	وصدعت قد تلوی کالنجالمے
------------------------	-------------------------

برویت غازه یا خون سیداے	شورک ام قلع ام لالمے
-------------------------	----------------------

نصیبی من صالک میل طیفے	سکوی عن جالک بانجالمے
------------------------	-----------------------

مرا هر کز بنجا طسه مکدهے	و غیر ک حلم بخیر با پے
--------------------------	------------------------

توکشی شمع بزم افزو زغیاے	وانی بیت فی دیم الیما پے
--------------------------	--------------------------

کر او بر کند بنیاد هم سنادے	بانی جنش اسپید و ا پے
-----------------------------	-----------------------

بود روز من مویش شبناے	عواجبه و شخص کا الهملا پے
-----------------------	---------------------------

ز بجز دست بانم سوخت اسپر
بجسد برق اعدا پنے کالمے

آینه در در عسری بخت در دست آن درخت از نفت ای سرو قاپوس متعی با ده کشیما کرد شی اخرای بر کله بارو کلی	یکی عسوه ساقی همه بفرستی بجز از در عسرم عشق بنامی دید ل و کون ز همه بر دوستی شده با لی است که از چشم تو عالمی کام روا از تو من
--	--

تیره شد روزن اسپه پارچو نام
گر چه صد شعله بر دم ز دل فروی

بر قامت تو شد راست میایی کن از کیدت شخمت جان بر بر بست ستی بر انبیا شه فرمانت که بتر نشست از افلاک شاه سر یول شرح تو فسخ اویان کرد آنچه	بر تارک تو زیباست اکیل سن چون سره را جین از باد مهر کا تاج تو سله مع لند حق تو تو انقب که شد بر افلاک از بر ام کرد دوری ز غیب در صحر خرا
---	--

خیر بواس کسیر از مفرسکن به آفر
اسرار خاک اذره ز آب زندگانی

تا دل اندر لطف آورده نگار عجبی کرده از خون شیدان کف بین کل سر سر و چشم نیست چه در حسن است باز وی حسن تو نامزم که ز چشم و ابرو کشت بیماری ل که بر آوردن طه بخت دل جان کف پیش بزم	را سکت خونین بیم کرده نگار عجبی بسته تمت بنما حیلہ شمار عجبی ز ریاضین کل و سپنزه بنار عجبی بگنبدی عجب اقا ده شکار عجبی از رخ نیب ز پستان و ابار عجبی دارم از دایره چرخ مدار عجبی
--	---

سخن از دوزخ و فرد و سپن ابرو
وصل و جوش بودم خبت و نار عجبی

خوبان همه چه صورت ای دشین بجا از شوق دمی لبر دارم دلی پر آذر	گر کوش می شنوست ای دهم ای پرده دار اندر زان دکنی نشا
---	---

با دوست هم نشینم و ز جبر او دم خون بر دل که نور حق دید جز نور حق شبانه	ما سزایم بگوید گویا رکنه دایه نی نزد او زینتی است فی پیشانی
بنی نظار مشرقین فینای کل دین چون هست عکس گنجینا بود و غیرت	کشتی چو فانی از خود کرد بدخلق فانی در کف بست جز بست چو نیت فانی
امروز جلوه دمی ندان کن شامه	گور است در برانی روی فانی وانی

سرد هاست ای شمه معلوم کس نمید
هم زمان بن کرایه اسرار را بیاید

عشق است حیات جاودانه	سرمایه عیش و کامرا
کر عشق نبود خون بود	هرگز نه زمین نه آسمان
پرایه عشق اگر نه بستی	کی داشت عروس حسن
از عشق گرفتند زینت	اوراق کتاب کن حکما
عشق است مدار قاف قوی	عشق است مقام من را

هم بود ز عشق آنکه دم زد	از سبجانی عظیم شانه
خورشید سپهر عشق سار	نورش براری بجان
از عشق گرفت بال پرواز	این بقیه مرغ لامکا
فانی بود ز عشق آسپار	هر عین ناسیله و عیار

ز اشیا قی مردم نه پکی و نه پیا
ز بجز جان لب آینه قاصد سیلا

چه باشد از بنانی ز نامه ناه کما	ز زلف غالیه ساخوش منجی چوما
چه شود اگر از عین لطف بنده	فقد نظر بغایت ز خواجه بعلما
نه نصیب ز سبب زینت شعلت	بشکرتین سخن کن علاج طبعی کما
یا پاسبان حرم از ره ثواب بگوید	که تا بلی نه نشیند کبوتری لب با
بیا در خسته دلی ده باد بفرخ ز	ز سر این در بکعبه بجزا
خدا بر اسوی سیاه عرض حال ایاز	که چند مرغ اسپیری بود بلو شانه

چرخش بود که بر نیم شبی بختی بر آ
نشسته دلبر مر و نسا و ده شیشه با

الامن بفتح پسی سلاطه	که در رایش و هم جان لرا
نیم صبح و بانگ مرغ خنوا	ندیمی بات لی کاپس المدا
معنی ساز کن صوت و صدا	لیجو من صد استبدی اظلام
کن ناصح مراد کیر ملامت	فانی لا اباسه با ملکا تو
مراباد در خود بگذار بدم	لقد اعی اطبات سعاه
ز بس تیر آمده بر دل ز جورت	سائم قد علت فوق السهام
کیش سرار در حشر منیدیش	فما فقی علیکم با بحر اوحی

از غصه و دل خونت در گوشه تنه
آخره مسلمان است تا خیزد کجیا

کیر در آسیر خویش احوال سپرد
مردم بربالین کجیا رسی

و غیر

کربنجی و کرسوزی سر بر خط پیسیم	اینک دل جان کف تا المک پر ما
اند ز خور ما آمد آن من تره درویش	بر قامت او سندان کسوت دارا
ایست بر سر مندان کوه تا درویش	و حی عقل خرد مندان در عشق تو شیدا
ما از تو تو با ما دوریم بر تو کجیا	بر خانه و هر جا بماند با ما

اسرار دل پکان عرشش دادار
اورنگ چو اورنگت کو دیده بینا

الای نفس عرمت الامانه	چو صفت مان کجی از جمل بان
ز قفانت کشش از بند و گوش	و کم نیک تقوا و التوا و
بر سازاده طبعی گرفتار	بدارا تقدیس سوان الخوا
جمه اهل حسرم در اشعارت	بکلیما شیدت المبا و
کتاب دیو کردی نامه حق	خند بدت سدی بسج الما
تو اینجا تن زده تنه نشسته	حام تقدیس تنف با لعا و

تو دانی شاه قدرت مندین است	تدانی انت دیدان لادانی
دلا رکشن ار کلنج خود جو	فخارک او جانکت فی انجانے
بران وحی که پاک از لوت	جان پنے جان پنے جانے
ولی طبعی که دور از نور روح است	هوان یه هوان پنے هوانے
بایرمان بریفرمان ہی کن	اطع تطیع برنے کن کمانے
خریداران یغ راباست	بدرالعین منت نظم انجانے
که هر کاهد قاشی نیت یاق	لیوسف کاله فی الکون مانے
الایا ساقیا حنمرا طهورا	باید دوست بخشا دوست کمانے

نیاید به اسپداری اسپر	اسیر العشق فی الاسرار فانی
پسندار او نمناج تو عیانی	تو در جات سبحانی سما پنے
چه تو باشی نه بر خوردار او	چه او باشد تو کی اندر میانی

کان بخدار و بر نور حقین پنج	که میگت او یقین تو کمانے
تو ایستی با او است قی	سرابی و حبش آب زندگانے
ز تبا معنی جسم است صورت	بود معنی ارواح معانی
سر آینه زحق اسپسی نماید	تو اسما بکنک را تر جانے
بیا آینه با کم کن در است	تو هم کم شو معین اسپسی جانے
وزین پس نفی است و صفا	درین دریا همه کشتند فانی
نماندی عبارت فی اشارت	نه اسراری بانندی بمانے

بنود چو ماه روی تابنده اختر
 نماند مثال لعل تو خشنده کوثر

از خیل آن حسن گمش بر سرم سپا	برکت تنی که دیده شیخون لنگ
صد آفرین بصبغ جهان آفرین	جاد او صد جهان ملاحظت بکری
کلزار خلدرا کشند عطر خاطر	چون باید آورم سز زلف معنبر

دیدم نگار شده باغی غیر نغمین	ای کاشکی بچسب لوی من بود بچرخ
عمر دوباره با بزم و شکر جانم	از دست دست نوشم اگر لید باغ

اسرار طوطی است شکر خا نطق تو
 اورا چه حاجت شبیه دی و شکر

نه از لفظ تو سخانی نه از کلمات تو سخن	نه از لعل تو دشمنی از لطف تو قهر
نه کسی تا فرستم سوی او ای که آمد	نه رحمی مردل چون آتش ساری آید
بستان آمدم از نام و از نکت آید	نشدار عقل آسان شکم ای عشق آید
رهم بس سنگلخ ای شش جفت آید	شیم زان تا رمو تار ای فروغ آید
رقیب غله محرم در حریم یار و ما محرم	سپهر آباکی دورن پوری بن و نصیب آید
برغم دشمن تشنه بنجان ای در لطف	خلاف مدعا می عی ای بچرخ مدور آید
بلب آرزو در دید و جان سا قیام	بشد بنیاد دل بر روز بر طریقه آید
پس از عمری با بدین مریض خوش آید	بگناه آخرین است ای جل یک خطبه آید

نگاهی کن ازین چشم خندت ز صید	که جان دیم ای برو مکان از حریص
کشید صورت گلگون با بار گل خندان	خزده گلک نقاش قضا اینک لوی

رغبتی آن پی طاعت نشد دیو فیض
 از آن لطف مسلسل کفایتش در پی

اقی ابریح فصل العموم با لثما	بگیر جام شراب بی نوش آب جی
قدم نهاد با لین من بشکر قدوس	نشرت در فوادی عیبه فی انخلوا
نمود آینه صحن نای موسی ل	و میض انقلب لطف من در احرا
الکره شرک بدی چون بدی می رخ و ز	عبادت کاشنوی انور نکت و الطما
بجز چند رسد آب دیده نور و یود	الام منیته قلبی اصعد الزمرات
توسیع انجمن و من دوری تو سینه	خیا لکم بصمیر ای لایس فی انخلوا
بمنه بر شتر ای سار با جان مل جان	فلا محصی لک ایوم ان بت عبدا
شامم گو که توان کنش شنید و نه	فرج لعت کم تفرح من نعتا

ز سوز عشق خداوند کیمی شدی
فما بسیکه و سببی لذاب فی الوجوه

شدم پراز سراق نوجوانی	که برسم نیزه چشمش جانان
کجیل طرفه سودا و آید	خطیب کفر فضل لبستان
بر آید فتنه با از چشمش	که نماید از صفای آستان
قتی الحاکم جبال قیاسی فواوه	فصیح قوله عذب الیانه
برین است آنکه سازد دلچگام	برین شکر لبی شیرین ربانه
فریدی ملاح لیس کفوه	و جید ماله فی سخن ما نه

تو چشم مردی مردم چشم
تو جان اسپه را اسرار جان

الایا جنسه لم یجن جانان	نه تنها جان من جان جانان
ز شوق لعلت ایرو چمانم	یفیض العین معاکا ابجانان

غایب من خورشید خدایت	و نیران قلمی سینه جانان
به کامم که یابی عین وین	با نخل المفاصد و الامان
سحر کابان بر غنم حرج کجوه	کر عنا الکاپس من صفوان
نیمی آید از کوی تو کوه	شیم فوج من روض انجان
عجب بود که با اشعار سرا	عوانی انخلد عنت بالاعان

ایکه با نور خرد نور خدا میجو
خویش من کس نظر کن کجا میو

چست میده و مرآت چو عین با	حد تقریب نندامل حقیقت سولی
مطر بار است بر و راست فخالق کد	چند ازین پرده بشتاق تو ایگو
خارین باغ عزیز است چو گل کارین	ماله انکلشن تو جید بیانی بو
هر چه زینده ز خیر است خواه از کوی	سیسی از روی و آهن صفتی از رو
خضر خلت که خورد آب حیات از دست	مین که پهلوزندش امر من کیونی

انچنان طبعی اسپه ارشدی نمبر
که همه دستار باب نرد میوه

در عهد تو ندیده کسی عیش خرم	ای تش بوی تو در جان عاقلی
چون لقبی قرار و پریشان در	از حال من پرس که دارم لی غم
عمل تو جان بد چو سپه بایک د	عالم هم زنی چه بیک چشم هم زد
دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی	کشم چه از خاک در می که بوی او
آخر برون چشم و برون کنز دل	دوشیزگان سپهره بصره برون

تائمه ز سر مایه بیان کند
اسرار کوبور و دانه بصره محرمی

چرا با نختین عهدستی	تو چون پیمان عهدت هستی
اگر چه رسته جانم هستی	من از تو بستم بوی دلفت
بدستی مانع و خنجر بدستی	سحر کابان و بن شدت و غم

بهر جا کان بر می کیدم نشستی	بزاران رسته و شفته بزجوات
که من پستم ز چشم می پرستی	بده ساقی و کز رطل گرانم
بجفا آن زمان که خود برستی	بد و لغتم و سی که کالم لر

وله سره القه و پس فی البصره جمع

مردم سپه نبرن برایت	ای جان جسیان قیدت
در یوزه کرد در سپه آیت	در دولت حسن صد چو یوسف
لیکن نبود جوی وفایت	صد خرمن حسن داری ایام
اگوزده جام عنبر دایت	کی نوش کنده چرخم
من عینکه پریده در بوات	بر طوبی و سدره کی نشیند
دست مهر دامن ویلات	بر کس کجی امید و آرات
عیش سره صفت از بلات	در مشرب عاشقان نبوده
ایم چو سگانت از تنهات	جانم بب از پی نکاشی

ارزاش دل بسی کدام

در حبه بوزم و بیازم

ای آفت عقل و غارت بوش	تا چند کنی ز ما فراموش
دل از شره چنانده صدیش	در نوش لبان زاده کیت نوش
تا قلعه زلف تو بدیدم	شد قلعه بند کیم در کوش
نخل قدت را بسب در آید	عمر آیدم در آغوش
طایق بتمام خوب رو پند	ابروت کشیده تا بنا کوش
خوش که دهم بست جانت	تو نوش کنی و گویت نوش
کجی عهده بی زلف کاشتم	تا روز شمارت و مدبوش
زلفت تو عیبی که نماند	باراست روان خنده در کوش
زین بعد بران سرم که باشم	در کج غمی نشسته خاموش
ارزاش دل بسی کدام	در حبه بوزم و بیازم

سرخسیل بیان نارینسی

غارت کر عقل و کهنه و دینی

ای صاحب خرمن لطف است	لطفی همب با نخوشه چینی
با بروت بقصد مرغ جانم	زده کرده کان و در مینسی
با جمله و فایا بخت چند	با غیر چنان با پیستی
بر کس که بدیدت آفرینت	چون صورت کیتی آفرینی
ذات چو خدا کی گشته نیست	اینقدر بود که در زمینسی
چون مردم دیدگان بدید	اندر دل مرد می کینسی
ای مهر سپهر حسن تا چند	با یا تو بهر و تو بکینسی
آن به که بگوشه نشینم	تا رخت کشم بهر زمینسی

ارزاش دل بسی کدام

در حبه بوزم و بیازم

از جام صفای بقارا	زان سان نخوری که خون مارا
مندیش ز داوری مندا	امروز ز حد مبه جارا
توانید جهان نما پنے	بگذار که بینمت خدارا
در پیش قوف کوتی نوبت	در شعر من صف صغارا
جز در رخ وزلف تو که پد	اندر دل تیره شب خجارا
جز در دینت که دیده گیرند	از لعل و در رسم کو ارا
کی مرغ دل مرا بود راه	زه نیت باین چون صبارا
اسرار نبوده است چون	در حضرت پادشاه کدرا
از آتش دل همی که ازم	در بجز بوزم و بیانم

وله البیت علیہ الرحمہ رباعیات فی التوحید

برداشته ام دوست از بهر دعا	ای شاه دو عالم بگر سوی کدا
دادی بمن از کینمت از لطف	ورنه تو کجا و من بے رتبه کجا

دلدار چه نغز است و جهان جمله چو پست	ناید بنظر من این جز جمله دوست
مردم ره کعبه و حرم پیامید	در دیده اسرار همه خانه است

رباعیه

عالم صفت حسن سرا پای من است	افلاک و عناصر همه اعضای من است
در حیرتم از نظم عجیبی که مرا	آغاز سر انجام هم از پای من است

رباعیه

ای صبح ازل طلعت روح افزا	ای شعله جواله قد و بالایت
خمش و ابروی تو قاتل سین	خلق الکی کو اسے او اذیت

رباعیه

با غیر علی کیسم سرو برک بود	جز نور علی نیت اگر درک بود
کویندم مرک تو ان دید اورا	ایکاش که بر دم دم مرک بود

رباعیه

یا من مو نور این ایتاط	یا من مور و فح انفس حطاط
بجا کت است قانما بالساچه	انت المعنی و کما الفاظ

رباعیه

ز عشق سوز در هر پسته نیم	غش را کج هر کجینه نیم
همه آینه اوینده و دلکش	ندانم در که ام آینه نیم

بهر که آینه در می نیم
ز سر دل در دنیا کایم
چون است از این آینه زنگ
بسیار است از این آینه زنگ

رباعیه

ارمق تان سیم تن ماه جبین	شد چسب قلم جسم من از حرن
سطر زده نامه نوشتم بر دو	یعنی نم از حبه تو کردید چوین

رباعیه

ای ذات تو ز اغراض صفت آید پاک	کوتاه ز دمان تو دست در پاک
در هر چه نظر کنم تو آئی بنظر	لا طایفه فی الوجود و الله پاک

رباعیه

ای از تو بهر چمن هر گل بو پسته	هر چهره ز بسا د تو یا بو پسته
کوی تو بود کعبه تصدود	اقط را بر که آید از هر سو پسته

رباعیه

مایم ز قید سه دو عالم رسته	جز عشق تو بر جمله درد کسته
المنه نه که شدیم آخر کار	پس پسته بجایان ز زبان کسته

رباعیه

ای حاجب بروی تو هر ابرو پسته	از روی تو آبروی همه کجوست
حسن همه زان تست بل عشق تمه	در هر کوی ز تست کت و کجوست

رباعیه

لیکن بسری که غمیر پاندا رو پسته	تا کت آری بدین سخن انکار پسته
این پاسرو آن سراسر است پاشنو	کردش اسرار ممت دار پسته

رباعیه

شروزه شدی و شاه دوران بود	بهروزه شدی اصل مدجان بود
با ابرمن انباری هم خاک نشین	هم بزم فرشته نوریزدان بود

وله ایست علیه الرعمه فی ساقی نامه

دگر باره افتاده شورجی	بجانم شده آتشی شده و
که دستار تقوی سرافتم	ز پاکنده نام را بکنم
معلم از این خرده و طیلان	که بهاست در استینم مان
تو بنمای آن چهره آتین	که آتش قد در بت استین
چو آتش که از خود پستان	نه ز اغیار تنهار باند مرا
ز وحدت دلا مانی اندر	یکی لویکی بین یکی دین
بیاساقی آورده آنرا روح	که با بزم ز فیض هزاران
صبح است ساقی صبحی بی	منی کونخواه صراحی ببار
بی که صراحی بود از آ	برمی که نبود خودی است

نخسین که کرد بختنیر طین	کل مانودند با می عین
ذمیان و صیت کم بشوید	که عسکر امی با خری
چو این رسته عمر بکسته شد	باغارا انجام پیوسته شد
بشد ملک تن بی سپه جان	ببیار بود نهفت دروان
خدارا دیدم بی شوش	با پیشیدم از آن خاک
بجوید خشم ز بهر محد	ز شخی که بر تارک حس بود
بازید تا تو تم از جوتک	کنسیدم می آلوده در زیر
چرا ز برک ز نسیه لقمه کنید	بیای حسم باده دغم کنید
بکوشید کا ندروم قضا	بهین بر زبانم بود نام
نه شتم حسد آن بابلین	نه حرفم جز از عشق مین
ز مردوزن اندر شب ششم	نیاید کسی بر سپه ترتم
بجز مطرب آید زند چنگ را	منعی که شد سرخوش است

بجوغم کارید لوح مزار	که بست این شهید رویش
چهل تن زندان چمان زن	شهادت کنند اینچنین کفن
که این انجاک درش نسبت	زردی کشان می حدت
که میا حتی شیخ مجاد کش	بلیدم زدن عاشق ده کش
ز نظاره کردی اهل کشت	همه پارسیان تقوی شت
نبودی بجز عاشق دین او	جز این شیوه پاک آئین او
همیش او خدمت میفرش	ز جان حلقه بندیش پیش
ندیدیم کاری از او پسرش	بجز آنکه پیوسته ساغرند
چه ساغر نمره ز چون و چه	چو خورشید تابان اوج بند
باشد صد آتش نیار و خاک	کندیار نیش هم از چشم یا
الهی بخاصان درگاه تو	بپسند که شد خاک در راه تو
با فدا دکان سپه گوی تو	بجرت کشان با جوی تو

برودل دردمندان تو	بسوز دل پستمدان تو
بجی سپه گوی بی خوارگان	که بسند از خویش آوارگان
به پرمان و می و میسکند	برندان منت صبوی زود
که فرمان می قصه را که	ز اسرار تقدرو اش تان
تختین آلاشش پاک کن	پس آنکه ز کلمه اش خاک کن

دلایین فی المناجات

خداوند اولم لبریر غم کن	درون درد پرورد کمی کن
پراز نوش محبت کن ایام	ز جام عاشقی ترک کن دما
رضه های شهودم کن خاست	که نشناسم سرای پامی آرد
کلید کج معنی کن باقیم	سگر بار از حقیقت کن باقیم
چنان سرگرم عشق خود بنام	که ز عشق جنبه با تو باقیم
سراعتت تی در کوز با	هر آن کوز جز تو بسینه کوز با

کجا از غیب و نام نشان بود	غلط لشم جزاوی در میان بود
که عین سحجاب بی شد سحجاب	چلویم از جمال آفاش

وله فی عدم وصول المکاتب فی بعض الاسفار عن بعض الائمة

که نیکی نی پایم میرسد	بر طوق اسنذر آورده است
یا سویدای دل اهل وفاد	شد سواد دیده مردم مداد
یا که خود اتمار با شما پیش	کار کاغذ صفت قشاش
لیک بر عالی است کالای	که قصب عالی بود همچو قصب
میخند در دل که کویا فرده	بسکه چون تیغ بار و خنده

وله فی ذم الدنيا الدنیه الفاسیه

شود آن کی ز یرون یک	دیده باشی که دکان گیر
بست تخمین عیشش در کف	حکمرانی شاه براورک
نام آن پادشاه بازشی	از چنان پلنت مجاری

ز آنکه نسبت بمران کودک	فی اهل آن زمان بود کسید
پس بن کن قیا پس سالی صد	سلطنت راز مدت جی
کایدت پیش از غیبم تخم	بر سر این نای این تقسیم
لیک عمر ابد که در پیش است	هر چه کو پیش پیش از آن است
گر کنی عمر صد هزاران عام	بشماری زیادتیش مدام
روز و شب کوشی همه وسایل	خود شمارش تصوریت حایل
عمرت این خوابه ست چند ایام	و آنچه داری پیش بی خواب
بی نهایت چه و نهایت دأ	که چه است صد هزاره
ز آنچه پیش است نیت عجز	عمر دنیا ز خواب گم گریه
پنج بجهت سیر باید خفت	نتوان شاه بازشی گم کف
در جهان هر چه سیر شوینی	همه چون باد در کله ز سینی

وله ایضاً فی الحکایت

پادشاهی درمینی داشت	بر اندیشترین مینی داشت
خواست نقشی که باشد شمشیر	بر زمان کاغذ نقش نظر
وقت شادی بگردش غفلت	گاه اندوه باشدش محنت
بر چند زانه بود آن ایام	کرد اندیشه زونی بدخام
ژنده پوشیده شد آنم	گفت بنویس بگذرد اینم
شاه را این سخن قفا سپند	ز دست خنجر ز لب چون
ز آنکه کر پیش آید و رانم	ببید او بگذرد شود خنجرم
و بود هم بعیش خوش اند	ببید او بگذرد شود است
ای کریم سخن علی الاطلاق	بجی آنکه داد این چه طلاق
که به اسپه ارده تو آنکه داد	که بود آن مطابق گفت
ای تو هم ساز من هم سووم	و می خت ختر شب فروزم
نیمه آینه و تو جلوه کری	بهر از نیمه تو در نظر

بمد کرد و فرود شده میبود	کوئی حدت ز جسد بر بود
ز آنکه هر جا دو سینه بود در	متخلل بود در آن جزو و
لیک جزا و همه از او می است	غیر او در میانه لاشی است
چشمه اسرار که بود احوال	دو نماید ترا سیکه مشعل

سوال عالیجناب میرزا بابای کرکائی در صیغ قهق پسند و از جناب علی محمد

ای کلیمی که چون تو شتر می	مادر هم در زمانه تراد
وادی عشق اتوئی با د	ساکنان طسیرین تو مراد
از تو بستان معرفت خرم	وز تو ایوان معدلت آباد
بجز تو حیدر اتوئی زورق	شهر تجرید را توئی اسپتا
هم کنوز رموز سپهر وجود	در نخبه تو کرد کار خنجر
که تو و چون تو می نبودم	نمودی خدای حنقلی بجا
صیت قرا فضل تو این	کیست انکار امر تو انکار

چون کینه خندان دوش	برگفت قدرت تو قادر داد
سراین بخت را میان فرما	تا شود قلب درو مندان
در سه جاموت داده اندن	عاز فان طریق اهرش
زان یکی ذاتی است و آن کبر	اضطرا ریت در جمع با
و آن دیگری خست سیاری	کو بتاراج زندگانست
زنده مرده چون تو اندریت	مرده زنده چون کند دشت
و رنجی که گزیند و عیبت	بستی خویش اده بر باد
کلفت و عیبت و شجاعت دل	همه قدر کار بسچو جا
شوقی که نبود عفت نیت	کا فرار نیت بر صیت جا
و در رضا بر صفا سی رها	داد گوید هر آنچه با دبا
قوت طفل که لب ررق جلال	امر فرمود پسید اجماد
و تحصیل رزق پر دارد	در میان کرده بنی نبیا

روز و شب صاجان شوق	فارغش کی گشند از اجماد
مرده بازندگان بختل حسد	کی تواند نمود از اسعد
نیت مارا چشم و دل بوشن	صد نماید چشم ما احاد
راه باریک و دور ویران است	شب باریک و کور ما در زاد
کز زبان عقله و نطقه	راه مقصود را کنی ارشاد
در دو عالم خدای هر دو جهان	قدرت قون کند و قربان
لیک منظوم میروم پسول	گر کنی ز القات خود است
بعد ما و شما بسم دراز	نفع کسیرند اهل علم و صد

صورت بسم الله الرحمن الرحيم عقیقه است

روحی فشد آن	کلمه نین باب حدیث متواتر قبل آن متواتر آن
بایدین مقصد عالی تو ایتمرد	هم کلمه است شام پیش نند کا چنی
چشم بصیرت کور و راه مقصود دور کمر بهدایت	بادی طریق سعادت از او طم

بلاست جانی سلامت بیرون برده از چاه ضلالت بدلتیم و برمان علی و
 اصحاب دانش و پیش ناموران سوختگان آتش حسرت مرهم پذیر شوین
 ایستد عازبندگان عالی چنان بود که چند کلمه منظوم مرقوم فرمایند
 از آنجمله پستاجی شد جواب پسوال این منظوم تدعا نمودم و با بحال نظم
 غزلی منظوم معروض شد اینم از الطاف سرکار است **شعر**

ما چه نایم و نوا از ما زنت	ما چه گوئیم و صدا در ما زنت
واگرد پسوال خط و خطانی واقع شد باشد با صلاح آن کوشند شعر	من سپم و کم ز هیچ هم بسیار
وز سپح و کم از هیچ نیاید گای	

جواب و پسوال بر دو از سرکار است ای عاز تو اجابت هم نرود و **سؤال**

جواب بسم الله الرحمن الرحیم **سؤال**

ای عزیز می که چون تو با بانی	ایزد انا معرفت را داد
دانم از کوشش تو و چون تو	قوت و قوت ز رسیدن اولاد

فاطمه عشق اتوسپه چو جری
 مردی روزگار و آبش
 نرطایر ز نرسد واقع
 لیکت لرطع نیت باکی نیست
 ای که انواع مرک پر سیدی
 مرک نبود که زنده پیکه بند
 سوره با تم است و تمام بود
 کثرت سجد و حقیقت و تر

فی الموت الله اعلم

موت ذاتی ترقی الی کوان است	سوی حدت ز عالم اصداد
ز قن نطق از جهان کیا	سوی حیوان پس از مقام عالم
پنجین نفس سوی عقل عمو	شود ابدال بعد از آن

مرچه انداختن در عموالم پست	در جهان بند ساختن زیاد
می نکا بهاران سر مو پنهان	ذکلت الواحد هو الاعداد
فی الموت الاضطرار	
اضطاری موت معلوم است	اختیاری او چار است
فی المقامات الاربع اولها البیض	
موت ابیض که هست عیش و طرب	در ریاضات باشروط رشت
این سحابی است میطر انکمه	در حادثات عالی الاپسنه
ابیضا ض و صفا همی آرد	عکس البطن تیت فواء
و ثانیها الاخضر	
موت اخضر مرقع اندوریت	در زپله چون در انچه زاید
رقعه در عهده و اوستی	گشته مردی رسید ز یاد
سبزیش خرمی عیش بود	که قاحت کنوز لیسن تان

و ثالثها الاسود	
موت اسود که شد بلاهی سیاه	احتمال ملاقت و عسناد
لایخافون لومته الایام	روز قران بخوان پستش
و رابعها الاحمر	
موت احمر که رنگت خون آرد	باشد اینجا خلاف نفس جفا
گفت ز اصغر نبوی کبر باز	آدمیم آن سببه ز بعد جفا
مرد زنده زنده مرده	عقدش عقد معرفت کجفا
حلیم	
مرد زنده زنده عشق است	کرده نغمی مراد پیش مراد
میت بین ایمنی الفسار	شاخار ضعیف در بر باد
توبه او زنده او بحق زنده	اوغنی فی الله و توفی الا
زنده مرده مرده جمل است	بخیب از حسد او راه سد

مانده در کورتین طبعش و ش	همه اهل معت بر او جاد
نفس گیر و زیار بستر خوی	چه نشینی تو با قراد و حرام
ز قهانه رسد سوال کن پس مرگ	کا فرار نیست بهر صیت جان
نیست آنی ز فانی است این مرگ	بارها مرده اند اهل و داد
موتو من قبل ان موت این است	که کشد دست آدمی ز جهاد
کش و کوشش ز پی مرگ است	تا نباشد نسیم دام فساد
کز راه و صاف نفس میرد بس	شود از غل و سله اش از راه
بذر قطره جسم تنور و صین	جر بزه و ابله شده افقاد
باز راه و صاف عسل با میرد	حکمت و عنقت و شجاعت بود
پس شجاعت رود زید قدرت	حکمت غلبش رود بر باد
سهر و جوع عشق فی المثل آرد	ذکر تسبیوم یا صمد را یاد
متحقق شده بخلق الله	همه آسمان خداش داد یاد

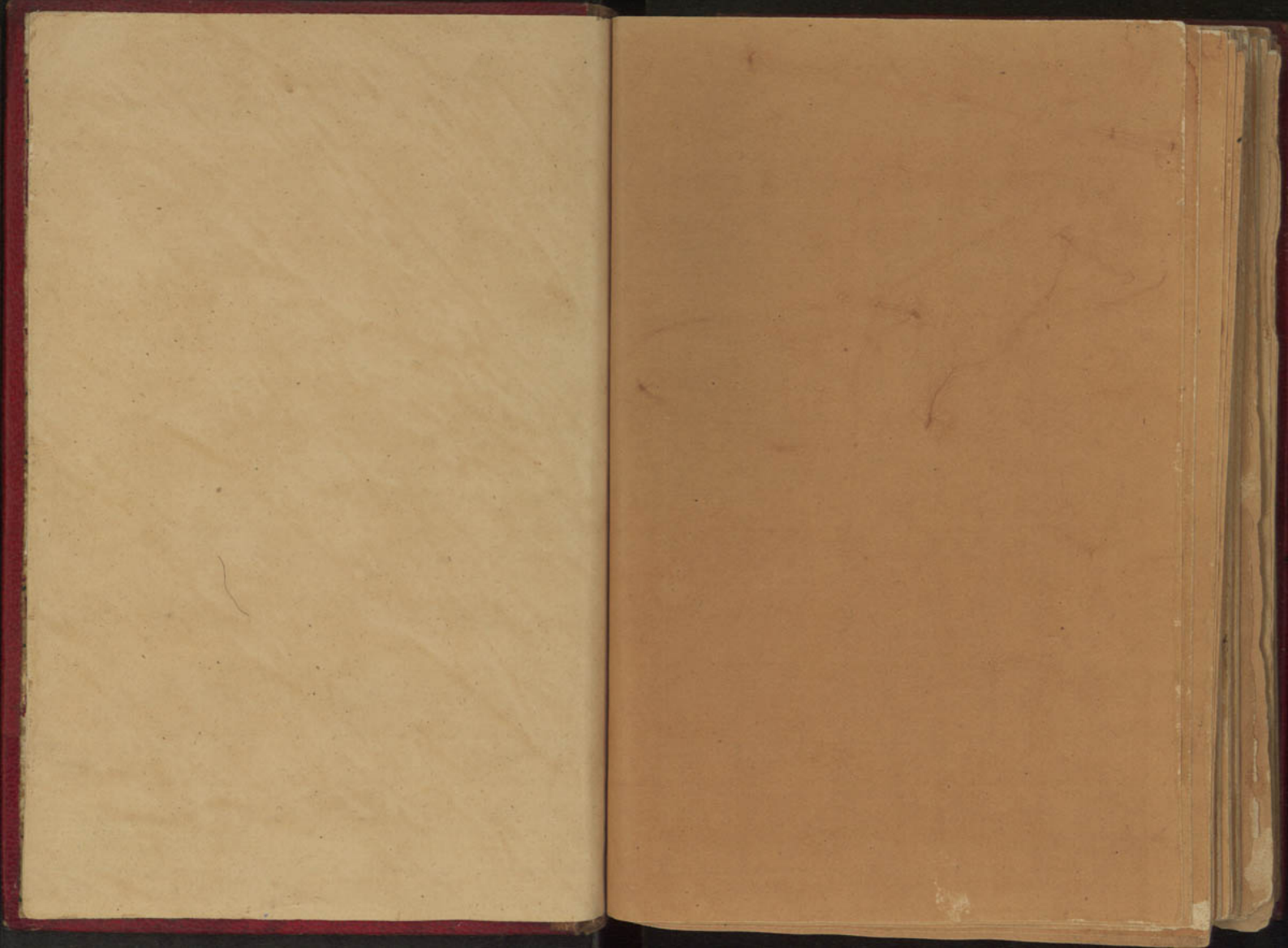
آری از بعد طمس سیرج نماید	که پس از مرگ نوشد از او
سپاس بیرون از قیاس حکیم بی آغاز و انجام را در خست تمام این نماید	
و نسخه که ای که افتاحش بنام اوست جل و غر و علا خست تاشن نیز بچون	
قوت او تبارک و تعالی که اتحق نسخه است مطلوب نامه لیت مرغوب	
برای صفای بخش خوشتر از صحایف هب است و در واقع لطایف تکوین	
از روانی و نوب لالی با در سر غزلی از آن ویزه کوشش کردون	
و در رازی اشعار هر دو رقی از آن یور ساعدیل و نمار ضعیف شریف	
از آن را حتی موفاست و کبیرین همین نعمت فی المنا اشاری که از ناری پار	
با ترمیمت یا قوت رمانی و چه هر عثمانی را ماند که در جسم رنجیده است	
کاهش چون کتاب اسمی	بلاغت را از آن حکم یاب
پس نابراین بخاطر غیر خاطر این بنده قیل البضا عه و ذره عیدیم الا استغفا	
علی ضا حسینی که از دیرگاه پرورده نعمت و بر آورده این دولت است	

که است کتاب این یوان عظیم المثل که خرد حکما و شعرا می خاضی حال است نیا
 بتقدیر بار عدالت آثار میر جلیل شاهزاده لازم است بحیل مریح رسوم بزرگوار
 و متعین قوانین مملکت داری و النسب الامیل و المجد الاثیل شید وین که
 و سواد مملکت پادشاه المملکت البارع لادریع و لایدریج التمدید فی حقیر است
 و قیام ملک و سلاطین ابن اسم اعلی حضرت شهریار می حامی بن حضرت بار
 صاحب لایته و بجلال جامع مراتب لفضیل و الکمال حصصا نام جوهر
 ضرغام شیع عالی صفاتی فرمان می مملکت فارس مکه کوب فرزدان
 اقباش از افری فارس مطلع و لایع کشت مکتبم از اطوار مکاره ما
 مصنوع آمد و مملکت جسم انضیض و وبال یکاید نامون غنی میر سپهر عرب
 و کاکاماری کوه دریا می هفت و پنج تیار می اورانچم خدم دارا کی و چشم
 نواب پست طالب سپهر کاب کرد و قباب عالمیان با مجد شرف
 انبغ اسعد و الا لکرکن الاعظم و الامیر اعظم شاهزاده ازاد

فهم اقتسام الذوله العلیت العالمیه سلطان بیس میزاد ام الله تعالی
 ایام عشره و دولته و اعوام امته و شکسته که این تخته منبت قد
 المضایع جز آن درگاه را شایسته نیست و این تخته پزار جوهر شین جز آن
 پیشگاه را بایسته نه چو که قابل حکمی است عظیم و حضرت و الارواح
 نیز عظیمی است حکیم چو کلام حکیم در حبس حکیم عرضه نمایند و بسبیل نعیم در جز
 باهل نعیم نه پیمانید که قیمت و قدر جوهر را جوهر می اند و بحر بی پایان
 ساج شناوری اند امید که مقبول ملازمان آن گاه افتد چشم
 زلات قهرش باز دارند و زبان بقایص تحریرش در از نه کاهت
 بشوق بنوازند و بمراسم ملکانه اش سرفرازند **بیت**

ما که نام است از زمین انما	اقتسام الذوله را باد است
این آیین یارب العالمین تحریر است	
شهر ریغ الشانی عیبه	





۱۹۴ شهری

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

شماره قفسه



خلى
٢